

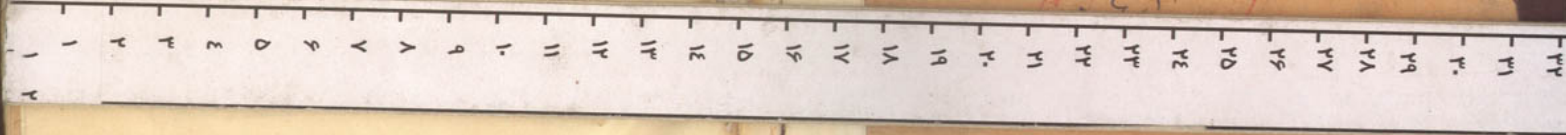
کتابخانه
موسسه
۱۳۲۵

کتابخانه
موسسه
۱۳۲۵

۱۳۳۳

۱۳۳۳

۱۳۳۳

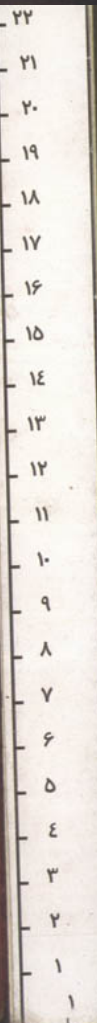


۱۳۳۳

۱۳۳۳

۱۳۳۳

۱۳۳۳



۱۸۱۹۱ /



۱۴۴۳

سید

باب ١ في توحيد الله تعالى
باب ٢ في فضل أمير المؤمنين
باب ٣ في الأبطال والمرتجاه والأشهاد
باب ٤ في التصريح والقطاعات
باب ٥ في الحديث عن كثرة الفضائل والاعتناء
باب ٦ في كثرة ما يفتن به النفس للابلاص
باب ٧ عن الرضا
باب ٨ في قوله الله وذكر الجليل
باب ٩ في الصبر والوقار
باب ١٠ في فضل شكر الخمر
باب ١١ في الخمر والتيقظ
باب ١٢ في الصمت وقلة الكلام وما يتفق بها
باب ١٣ في العلم والعقول والبرق والبرق
باب ١٤ في الكتمان لأمر من الأخرى والآثار
باب ١٥ في التواضع والتكبر والعجز والعز
باب ١٦ في الصفا والبهاج والبرق والبرق
باب ١٧ في الكرم والعظيم
باب ١٨ في قطع الحرس والحسد والحق

١٩ في الحسد والوقار
 ٢٠ في الحسد والوقار
 ٢١ في الحسد والوقار
 ٢٢ في الحسد والوقار
 ٢٣ في الحسد والوقار
 ٢٤ في الحسد والوقار
 ٢٥ في الحسد والوقار
 ٢٦ في الحسد والوقار
 ٢٧ في الحسد والوقار
 ٢٨ في الحسد والوقار
 ٢٩ في الحسد والوقار
 ٣٠ في الحسد والوقار

باب ١٩ في الطمع والحرس والحسد والحق
باب ٢٠ في القناعة والاعراض عن الناس
باب ٢١ في الغيبة والسميمة
باب ٢٢ في الكرام الضعيف
باب ٢٣ في الضيق والكرم والكرم والكرم
باب ٢٤ في ان الامور من الله تعالى مقدر ولا يقع
باب ٢٥ فيها الجود والجز
باب ٢٦ في فصل العقل والادب
باب ٢٧ في الكفاية عن الرومان
باب ٢٨ في الفرج بعد الشدة
باب ٢٩ في الصفت والنحل
باب ٣٠ فيما جاء في الآيات النبوية الغاية
باب ٣١ في أنواع الصلح والصلوات

في المونة والصلابة
 في الترشيب على التوقير والوقار
 في الصبر والصلابة
 في الصفت والشورة
 في التمشير والصلابة
 في الترشيب والصلابة
 في الصلح والصلوات

١٤٠ في تقدير حصول الطوبى في الدنيا
 ١٤١ في تشكيك عين الابناء زمان
 ١٤٢ في السجح الحساب والماء والارض الخ
 ١٤٣ في السبل والتوى والدرج والفاضة
 ١٤٤ في الورود وشبهه
 ١٤٥ في فصل الشارح والشرح والشرح
 ١٤٦ في السجح ووصفها
 ١٤٧ في نعت ما في الواقع ما يتحقق

١٠٦ وفضل الجيوب في العين والبال
 ١٠٧ فيما يتعلق بالحق على العبد والوقار
 ١٠٨ في طلب الوصول والاكتفاء في الحشر
 ١٠٩ في الغور بوصول الجيوب وراحته
 ١١٠ على تركه لا ينظر
 ١١١ وفضل الجيوب وعناقه وانها راسية
 ١١٢ في الوواع
 ١١٣ في نوكره ايام الوصول الى الله تعالى
 ١١٤ في استقالات الليل وقصره واستصحابه الزمان
 ١١٥ في سبل السالك الى الطلوع
 ١١٦

١٠٦ اودامه ونواصير وترك الغير وانما هو انوار
 ١٠٧ في انوار الوعد وعظمه ونقص العبد لا يشاق
 ١٠٨ في الغور بوصول الجيوب وراحته
 ١٠٩ والظفر يشا بانه وعاقبته
 ١١٠ فيما يتعلق بالعباد من الامتصاص
 ١١١ في العواقب وتعبها وقفا الصبر وانها
 ١١٢ في الصفة والخصن والوجود
 ١١٣ واليكما
 ١١٤ في تيسر الشوق الى الجيوب وقراب
 ١١٥ في سبل السالك الى الطلوع
 ١١٦

١٠٦ في الخث على شير سبها وتركما
 ١١١ في الخث على شير سبها وتركما
 ١١٢ في صرح الراج ووهم الحشيش
 ١١٣ في آيات اللغو
 ١١٤ في وصف الكبريس
 ١١٥ في الواسع والسم والجيم
 ١١٦ في الصفة الشرح
 ١١٧ في الشرب والاشباب
 ١١٨ في بلور الامتنع لما في قوسه بلعام الصفا

١٠٦ في التماس الراج وبنها سبها
 ١٠٧ في الخشيش وطبله ونشوته
 ١٠٨ في عكسها
 ١٠٩ في الوصف القلم
 ١١٠ في وصف العبد وشبهه
 ١١١ في الشمع ووصفها
 ١١٢ في تشبيهه شتى
 ١١٣ في الخشاب
 ١١٤ في الغر والعيات والاعاجيب والشكليات

١٣٦ في الصانع والبلوغ
 ١٣٧ في التوريات
 ١٣٨ في التفرقات
 ١٣٩ في صفت البقية
 ١٤٠ في توحيد الله تعالى
 ١٤١ في ذات تربية كمال
 ١٤٢ في نفع زياراته وكما في دن وود
 ١٤٣ في حكمه كليات كما في كبريه
 ١٤٤ في برهات كليات تشيد كرو

ای ذات تو سر ز فخر پسر ار بود
نقش صفت بر در دیوار بود
پر در که بر ما نهادن کشته تر چشم
نبتیه عیان بر سر با زار بود

از دایره فلک برون یافت
کز هر چه در او میفرزود یافت
کردم نظری در از روز یافت
ای دلبر با یافته چون یافت

نه عقل کنه لایزال تو رسید
نه نقص بر امن کمال تو رسید
روم ارجو محبت و فوق اولی
کی کرد سپهر به جلال تو رسید

نه عقل بغایت جلال تو رسید
در کمال کمال تو رسید
که غیر تو کس تا کمال تو رسید

تا دیدم کمال پندای نهمان
کشتیست بران جلال پندای نهمان
در هر چه گویم ترا می بینم
پس بگذر تو ز می سوزد پندای نهمان

یار بی که در دو دو هست
سراید شادی و غم است
آن دیده نوازی که بر منی اورا
در نوازشت ما غم است

از نور تو روی تو نهانست ای جان
مکن رخ تو در دو جهانست ای جان
جان من ز راه چو پست ار نه
آجا که روی جو جای باشت ای جان

سود که در با نیتی سپهر کش
سود که در کشته زدی کس کش
مشق جلالی بنام شب در روز
سود که در کمال زور و اندر پادش

ای در طلب تو عالمی پسر و شور
ای پیش تو از ریش تو آن که میور
ای با همه در حدیث سوزش سوز
وی با همه در حضور تو چشم سوز

ای در دل مرده آنجس تو شور
چم خرد از تاب حالت شده کور
عشق ز نازل تا با بر حره جان
بانی همه آشنای لی تاب کور

آفتاب شمع دوری ای یقین
نور عالم رحمت لعلین
پشوی این جهان را آن جهان
مقتدای اشکار و نهمان
کعبه ز تو شریف پست اتم یافت
کشت این که در وی راه یافت

کریم انصاف جمیل شیم
شعاع مطاع سینه کریم
شعاع لوری خواجوبت نثر
نخاله بسایه شمع الامم
تیم جسم نیم کیم
امام الهدی صدر دیوان مشر

مخاک زین مست خاکش
جوان از نور چشم اهل پیش
ریاحین بخش باغ سجکا بی
مزاران آفرین بر جان بخش
طراز کارگاه آفرینش
کعبه عسرن کج کعبه

برینا در آسپهان کمال
چون تو بای بصد مزاران سال

در نوازش تو
نار بود تو سوار میدان روزگار

نار بود تو سوار میدان روزگار
نار بود تو سوار میدان روزگار

نار بود تو سوار میدان روزگار
نار بود تو سوار میدان روزگار

نار بود تو سوار میدان روزگار
نار بود تو سوار میدان روزگار

نار بود تو سوار میدان روزگار
نار بود تو سوار میدان روزگار

راه صلوات دراز
خواجسته شمس آفتاب جمع دین
نظر فاروق بود تا مرد و پیمان
ظفر فاروق اعظم جسم جبین

نیزین جان نیکو است اری
کازدی ابر صدق بویند
کرم کرد ابر کار بان
کازدی سرب می بس کونیند
من بی روان چشم تحقیق
کاشان سینه روان اریند

مردی
ای که توفیق بر طوفان است
صدر دین عثمان عثمان است
کرم آن
از ابروین عثمان گرفت
هم عهد او شود ایمان
هم زنگه کرمش توان
مهر و مهر کرمش کلام لفظی

یارب این نامه سیر کردی با دیده
بجان کز دست نیکو است امید
کرم زبان عقوبت بر او ز شمار
پیم است کرمش کرم کار جاده
مردی شری دار و در پیش می
من چاره کرمش حق است جویید
یکین از شرقی الطاف کرمش جویید
کرمش از شرقی و بر جویید

ساقی گوژ امام یار و مسای
ابن عم مصطفی شیر خدای
موضع جنتی جنت بتول
خواجسته موصوم و اما در سپول
مقتدای دین با مستحق است
معنی مطلق علی الاطلاق است

ای که بردوستی هر توین
عسری نایم تلف کردی
یکت نصیحت ز لایعی بشنود
کاز آن نیک برود کردی
هر که دوست و دستار علیست
تو طعی دست پیش کردی

ای که بردوستی هر توین
عسری نایم تلف کردی
یکت نصیحت ز لایعی بشنود
کاز آن نیک برود کردی
هر که دوست و دستار علیست
تو طعی دست پیش کردی

ان این من سوال کردند
آنان که ره نجاست جویند

نسر

لطفت جو کند بود به عفو نگاه
از روی زمین بگو کند نام نگاه

نسر

خوایا از آن خوان که از بر سیکان
نهادی ضییب من بی نوا کو
و کر رحمت الابلحمت نجشی
پس این من خوانند فصل و طاکو
و کر در جسا از خواجسته نوایم
و کر بی بهای دیدی بخشش ما کو

تقط

یارب بود مرا جمل تقی گو بود
خو پسندی و قناعت بهای که تو بود
امنی و صحتی و بسندیده طاعتی
نمانی و خرد و نشستن بگوشت

رباعی

ای سرقتی صد که از ما دیوه
از روی کرم پرده ماندریوه
ای من تراز بر عالم تربیت
ای لطف تو از من بر آرزویه

رباعی

در سر جری با تو می گویم ذرا ز
در حرمت تو می کنم عرض نیاز
بجاست بود کانت ای بنده نواز
کار من سپر کشم چاره پس از

رباعی

ای و کرم وضع تو خیر آن که در
وز ملک جهان خدمت ده کاه تو به

مخت تو ستای رسالت تویدی
یارب تو فیض خویش بستان تویدی
یارب تو را بنیست تخت از تو
بهر چه جز از دست از تو
من از تو می گویم از توست عزیزین
من آن تو مرا این باز تو

از لطف تو هیچ بنده نماند
مقبول تو جز بمثل جا بدست
لطفت کلام از به پست روی
کان زده بر از نزار جور شدیند

رباعی

جی که شمشاخ اشجار و ده جنش ز صدف لؤلؤ متوار و ده
برادرکش افتاده و ششانی است تا حاجب لطف او که بار و ده

رباعی

ای واقف امر اضیم هم کس احوالت عجز نیست یک تیر کس
از کرم توبه ده و عذر پذیر ای توبه ده و عذر پذیر هم کس

رباعی

ای از دل هر شکسته اگر بدوست دی ملکت ترا نه تو بخت
یکم که همه جسم جهان من کرم کفره کمانه من کم از جرمت است

رباعی

یارب من اگر گناهی حسد کردم بر جان و جوانی و تن خود کردم
از هر چه بود دوست رضایی تو دان بر گسسته و توبه کرده بود کردم

رباعی

عودم جو بنود خوب پیدا کردم نامی سپید و موی سپید آوردم
تو گفته بدی که نامیدی که گفتم زمان تو بروم و امید آوردم

رباعی

یارب تو مرا یار و دساز رسان آوازه دردم هم آورده ایسان
اگر کس کمن از فراق او غم سکینم او را بین و مرا یار و یار ایسان

یارب تو را ره سعادت نوری
پیش مردان در بر رویای بیای
پانزدهم سر و وجودم در بند
یا قافیه کلمات مرا در کشتی

بنده پیر تویم یارب آزار کن
بنده را رسید از روی بود چون شمشیر

خدا یا مقصود کبار آید ایم
تشی و دست را دیدار آید ایم

بانتس پس از بدو کس کنم
دگر که در خوشی تنم بودم کس کنم

یکه که بنضلی که گذار کجی خشم با آنکس تو روی که جگر کردم کنم

فی الشیخ و الطاهر است

ده نصیبی شش از من گذران موعوضی چون ترا غمی بود تو بر آن از پیش کن
علمی و در زمان تن گن شش تنی بر غنم نیتی که بر عالی شعاع زویش کن

سکسی او دلی گوید ترا از حال خود گوشش با در دل آن با غزل پیش کن
آب در طلق ضعیفان از کرم چون شش تنی مسوی بر اندام خصم از هم بچون پیش کن
پیش ازین کارت تو وضع بود با خود در کس منجسبت که بر کشتی که گن پیش کن
که کبری کنی با خواجگان پسند کن در تو وضع می کنی با مردم در پیش کن
مصلحتت را نقطه دین داران کامل قتل کنی مشورت با رای تو یکان در پیش کن

لایزالین

ای دل از تنگ داری از نقصان جز پیش گو که ره کمال کن
هر چه عقل از دران دهد دستور جردان کار شش تنی کمال کن

شرف تپس اگر سخی خواهی با تو یار تپس بقال کن
با میدی که کم خسیر بود از در راحت ارتحال کن

غم کم فردا سپرد محوز امروز ترک شادی بقدر حال کن
عرض تپس نفیس با مسرکز بر پی مال با یس ل کن
مست است از دوست بر دنیا جوی و بر روحا تم احتمال کن

عجز و جگر کی است پیش
دشمن راست بود زان کمن
شش از در ز می این بین
کرم نیست از آن کمال کن

خواجه کمال وقت کرد و بد
در بند طبع پیش و در جبین صدر
بپسندوار کس که غم گذر
مردود ز دران در شش بقدر

هر که بود ز یون کان خند روی
شش از نقصان هر روی نوزد
نزد از حسن آرزوم بود کوه
نکات قلقت است با شش نکرده

رفت اهل کمال کس بکن ناکم
حجت اهل زمانه سپید نیرزد

رباعیه

جهان چه که اصل نماند بر منال
بیز آن بخت که در کار خست حال
کنه شرم است عمل بخوابی غزل
جهان تلخی درک و عذاب زل سوال

رباعیه

لغمان که چکان جهان راست لعل
فرمود و بچوخت جارد و جارتام
دل در که طلعت ز زبان وقت سخن
دیوه که دیوان و شکم وقت طعام

تغیبه

ای دل از احوال روزگار گوی
بگرش زنده تو که نیک باشد
مست خرابات عشق زانکه است
نک من بچو که نیک باشد
با نیکان باش یک زبان و دکان
شسته وحدت و تو که نیک باشد
از پس آن دکان هیچ حرفی
پوش کمان بر کوه که نیک باشد
گر بویی پند از تو کس کما
رود و شش با تو که نیک باشد
یار کمن را هیچ رود و از دست
بر سر رفیقان تو که نیک باشد
هر که بداند که در کجاست
چچ نیار از راه که نیک باشد

تغیبه

کف عزت کت سی یار
از من این پند شسته خار نشو

دل نه سپیدی غریب
که فرودان گشت از روی و گو
روز دوست با شش غافل از کس
ست کس بدست ز کس بود
چون کما غیبت کاغذ باش
بچو کجک جان بدست کرد
وز من گفتم آنگونم
تا مرد اول آوری بدو
با منی آمو از کس غم
شد بدون از میان بچو
چون بود و در خوار نشیت
سر کفتم است یا از جو
تن چو بر شد جوق بود
ز دعات کس کس از نو

ره تسلیم کیم بر این من
تا خلاصت دین زلیت وز لو

رباعیه

در کار تو حساب نظران نظاره
نوشه تیره در بای سوسین کباره
رو باره روز و او پسین ساخر دار
زان پیش که گویند که آن بی باره

رباعیه

ای دل ز کسپیم رایندیش بخور
آن رو بپسین را غمی از پیش بوز
از غم زین دامن بر بروی سر
خوردی غم هم جز غم خویش بوز

رباعیه

ای قیاس کس در بند او سوسپی
مشق فکر که در تایت کینشی
دینا طلب جا و چو غم
کرد دست بر برای بودن کسپی

رباعیه

ای شاه و خیر خندان درم نوردی
نابوده ترا بعتل پست آگری
اکاه نه لک که از سر ترا
سر و زبانی گشت در شرب بینی

رباعیه

چرخ روزی که درین توده خاک نشیت
توق آتش سواد چو زنی دیک سوس
طریق روح ترا سوار شین زبید
بچو کونش پست درین برهمن

تغیبه

تا جدی سال که زین منم جهان
از نو در بود از زنده با نیک
چونکه عقلت که ازین از ناچش
چونکه نامت کس که گویند کس
کشته است بر شیب کمان با بوی
کانه زین یک جویا کس
بشود این من کس کس
از بی در شویا کس
دین در اقطاف
در شب تمام است که از جان زود
در چه کشته بود و زین کس
بسیار کس که در اقطاف
بچو کس که از اقطاف
بدر اقطاف است از بی
کس در کس که بکند این کس

کز آنکه بی جای تو یک کس
 تو یکی کس بی برکتی
 با بد خوی خاک نرود
 درین تن بد خوی از صدگی
 من مقرر شد تو غور و سیر
 من یک کس بود یک تو یک
 خواستی از قبول دل عاشوری
 من یک کس بود یک تو یک
 کز آنکه بی جای تو یک کس
 تو یکی کس بی برکتی
 با بد خوی خاک نرود
 درین تن بد خوی از صدگی
 من مقرر شد تو غور و سیر
 من یک کس بود یک تو یک
 خواستی از قبول دل عاشوری
 من یک کس بود یک تو یک

تقدار و زنده و صفت نرود پستان
 پی روی خسروست روی غلغله
 بجز در راه توان بر روی در جات
 روز جمع کن از قف تو ان نال
 مال میل بود ای این بین علم
 علم و ادب با همیست بقرون روزیم
 زمان پیش که از جهان زو یانی فرد
 امروز بکن جوی تو ای کاری
 تا بتوانی بخت کرد آن کس را
 کز راحت جاودان طلبی
 هر چند که از دست بر آید کیستی
 یکبار بر این پیش تو با خود تا خود
 تا بتوانی گوشش جز در نیکی
 ز هر که زبان نکره کس بر نیکی

اندر پی مومن و جوهر و ترسپ
 بدگوی بهماش نکونام شیعی
 دانای که کسی را که برانست گیت
 از هر چه بود مهم ترین چیزی چیست
 یعنی که در آن بخش دی توان مرد
 عقلی بدان با همیست توان ریت
 کز توب خدای طلی دل جو بخش
 خواستی که جو صحت قبول شوی
 پاک از عدم آید و ناکستیم
 بودیم از آب دیره از تش دل
 با زنی بودم پریده از نام باز
 اینجا جوینانستم کسی هم دراز
 ای اینجک آمده در سر دراز
 آورده نماند بر کفست نیاز
 بدگوی بهماش نکونام شیعی
 از هر چه بود مهم ترین چیزی چیست
 یعنی که در آن بخش دی توان مرد
 عقلی بدان با همیست توان ریت
 کز توب خدای طلی دل جو بخش
 خواستی که جو صحت قبول شوی
 پاک از عدم آید و ناکستیم
 بودیم از آب دیره از تش دل
 با زنی بودم پریده از نام باز
 اینجا جوینانستم کسی هم دراز
 ای اینجک آمده در سر دراز
 آورده نماند بر کفست نیاز

زنده روز ننگان کسی که انداز
 تا با تو بودی سخن از پیروزه راز
 کارت ز نیازی شایسته نماز
 با بچه بود نماز بی صدق نیاز
 با در کس ای دل پر غلب
 در صومعه در پی در کس غلب
 دلانت در هر در خال است ای
 آنجا شایسته نیای با چاش غلب
 تا بر سر اسایش نشسته است
 کسین غلام و با کرد و کاست
 کل از پشت دور و خار و کاست
 زیر که بر کن کن از کد کاست

عشق در جهان ناز جانان داد
مشق در جهان خوشی با جانان
زان گونه پندار با کز آنجانبان داد
یک نیت بعد از جان تو آن داد

مردان در عشق زنده بمانی در کنه
زنان سواش از ایشان در کنه
سنگ تو برین شایان کاشان
پروان زود کردن در حجب ای کنه

تا سخن نری که با آدم بودیم
آدم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین شین تفاوت کلید
مشق و ما عشق معلوم بودیم

زان می خوردم که روح چاه آفت
دودی بر میدوایشی از من زود
زان مست شدم که قتل می آید آفت
زان شش که آفتاب پروانه آفت

باشم رخ زدی جو در سار شوم
وان روز که این نفس میا برود
پروانه پیستند جانار شوم
چون شسبازی بست شراب شوم

ترا از دو کتی بر آورده اند
نخستین غزلت بین شمار
بچیدن بی باکی سپس در ده اند
توی خوشی تن را بیازی وار

خوبی پس بی زلفت از ما شود
پس اگر کس نفس رو نموی عا
رخ و دست ز کیشان باز شود
بر دست ملک نشیند و باز شود

ازم قوم ارج راه بی یابانت
زین راه تو زوکی دل حاصل کن
کز دور قطره کار نامزدانت
کین زوکی تن صفت حیانت

افزون کلمات عقل و جانت
زین بر سه جو کوری جهان رگانت
پس که کشش این زلف که کز دست
پس چون پس نبات و پس حیانت

سز قدر زندان خرابات منم
بر نطق تعدادان شطرنج وصال
رود فلک زنگ نماجات منم
بانیل برنج پاده شهادت منم

مراقتش که بر تنه پستی یک است
درباری کس جو بر زند موسیج نو
آن صورت کس نیست کان نقش است
جوشش خوانند در حقیقت ایات

هر با ده که در مجلس آن شاه دیند
خواهی که کمال عاشقان اریابی
بی زحمت سالی کجا بودند
از خود دور اما نبودت راه دیند

خواهی که ترا کشت شود سخی اوست
ذراتی که در او جیب تو بر زوست
در شود درون مغز بر زهر زبوست
او غرقه نمود مرد و جهان غرقه اوست

ای زوکی تن و توانم هم تو
تو هستی من شدی آرام من
جان و دلی ای دل و جانم تو
من نیست شوم در تو آرام همه تو

بر روی زمین دین با بان فرستم
عری شب و روز در فکر بودیم
وز عالم تن بعد از جانم فرستم
سرکش تو آدم و حیران فرستم

خوای کسی شوی زینتی کن
ناخورد و شادان در این کن
باز رفتن آن دست از این کن
بست را که توست پستی کن

ارشد شد زنده و جانیتم
و سپی تو پیش در کیم
خود را خرد پس عشق پر از کند
معلوم شود که کجا کیم

کویند در پشت شراب جود است
مستان ز کیک بعد غم از این جود است
در پیش با بعهده زاده جود است
کاخ جود اصل بی شایسته

فی الحث علی کتاب الفضائل والایمان من آردایل

طلب کردن علم از دست نرضی که بی علم کس را حق را نیست
کسی تنگ آرد از آنوقت تنگ که از تنگ نادانی آگاه نیست

رباعی

مردم دو گروهند که ناس نکند پس اند
بعضی طعنا که را درین راه پسند
بعضی مستحکم و جوینده حق
باقی همه در ملک خدا کس پس اند

فرد

تو زنده شوی از جدی زنی
برکت تو دست گشتت بود بر چنگ

فرد

برج آوردستی ای سرمنزنج
نیاید کسی کج تا برده درج

قطعه

هر کسی بخواهد یافت از کم و بیش
بغنا و بیکان سپردن یافت
برکت تو دست عطر طلپس
این غریزی ریح برودن یافت
کج نیاید کسی که ریح برود
آویزیست ز مردون یافت

رباعی

انگ غوطه نخورد در دریا
صدف در قفسی تنگ یافت
دوم شاه گشت و فزین شد
هر چاره که در تنگ گشت یافت

رباعی
خواهی که بین کج و حجاب
زین سرود کس را نرسد
یا غایب بود ز آنچه بداند
یا کایه آید از آنکه نداند

رباعی
هر که در غم و غمش
از بر کسی علاج از او یافت
جواب تر از آنکه نماند
ز تو بگفت خبرش بر یافت

رباعی
چیزی است ز تو که آید
بنوعی است ز تو که آید
از آنکه در آید
و از آنکه در آید

قطعه

شرایط تحصیل العلم شایسته
فادها الا بیستاد فی العلم صادق
و شایسته مگر اجتناب از
و شایسته مناشرتیک بر افق

فرد

ایستاد در معلم جو بود کم آزار
خرشک باز که در کان در بازار

رباعی

پادشاهی بر مکتب داد
لوح پیشش بر کج ز غصه داد
بر سر لوح از بنده بر
جور ایستاد بر رنج پیور

قطعه

انگس که براند و براند که براند
په چپسته تو وضع کند و کبر براند
انگس که براند و براند که براند
او در کب خود ابرادی بچاند
انگس که براند و براند که براند
او خویشش از تنگ جهان براند
انگس که براند و براند که براند
مردم شمار او را که شش زنده بخواند
اینگت بوق از شکر نیست معظم
کو ما سندان گویند از هیچ براند

فی ان اشرف بالنفس واللب لا اصل والغیب

هر که بیستاد در پیشش آید
باصل آنها کس را ممانعت زنده
ستوده نیست و اصل ز دود و فصل
که نسبت همه را از دست براند

رباعی
نیت نیت
سرسی را بقدر خود شرفت
شرف بر کس که شرف است
ز نیای کس که در حدیث است

رباعی
سرسی باش در سره خواهی
ز نیای کس که با در پودر است
ناتوانک را که در شرف است
کس نشانی خطیم معیبت

رباعی
سرسی که از آن نیت نیت
نیت نیت که از نیت نیت
سرسی که از آن نیت نیت
نیت نیت که از نیت نیت

میرزا که در حق که او را نشناختند
ببارش خنجر آرد که جو بوست نهانش
میرزا خرد پستاد و جود هم و پور
که بود علم و نشان هم پستید بود
قراضه بود که زان پستید باز نماند
و که نه جلوه حجب آن کج که پوشیده
حمای سمیت برایش چون کوه پرواز
کجا نشیند بر آستان پستید بود
و توفیق آتیا و نیت در شام
سر کس از کوشش زار نشد
رو پستاد و کمان در شام
بوزیری پادشاه نشد
بیدان و وزیران در شام
بگویی بپستید نشد
کمال مال و نهالت از پستید
کمال چو کس بپستید مال و نهالت
تو چون را مال کالی از کوری بی مال
تو کوری نه جاست پستید مال کمال

زیرا که در حق که او را نشناختند
ببارش خنجر آرد که جو بوست نهانش
میرزا خرد پستاد و جود هم و پور
که بود علم و نشان هم پستید بود
قراضه بود که زان پستید باز نماند
و که نه جلوه حجب آن کج که پوشیده
حمای سمیت برایش چون کوه پرواز
کجا نشیند بر آستان پستید بود
کفخی که باصل بن هم که در خطاست
نیش بود که حقیقت این کج که راست
جایی که توفیق از پور نویسنده
در سن پدرم لاف از فضل گشت
جو کفخان را طبعی طبع غیر بود
پسمر زادی که در شام نشد
سز خنجرای کرداری تو کوه
کل از غارت و باریم از آذر
پار سا با ش زبنت از خود کن
پار سا زادی که در شام نشد
نسبت از جویشتم کج جو کوه
ز جو خاکم کز آتش زادی
کفر اهل است و علمت نیت
نزد و انام که از چسبی به شعی

قطعه

رباعیه

رباعیه

فرد

فرد

فی العلم و در نعت و الجبل و منقصه

کروشگر دی را فلان پستاد
کسوت آری مرد و را فصل کینست
کسوت پس پستید از بر جرانز
کسوت فصل مال و انام علم
افضل انشش پستید فصل مال
افضل انشش پستید فصل مال
بر در صاحب مال صاحب مال
می نماند فصل انشش مال مال

ای که داری سز نزاری مال
نفت و جمل را موهاه که پست
علم از دست نیک باقیمت
نیت از جمل خبر شاد است حق
مکن از کرد کار خود کمال
روضه در میان هر نیت

علم از دست نیک باقیمت
نیت از جمل خبر شاد است حق
مکن از کرد کار خود کمال
روضه در میان هر نیت

زمان ضایع مکن در صورت علم
جو معنی باقی صورت نیکون
کج خبر کف از معنی بری راه
که آن هم است و اینها پستید بر گاه

عام نماند این پریشان روز کار
کان باقیانی از راه او فتاد
ببر ز انشش پستید پستید کار
میرن و جوشش بود در جاده افتاد

مذوقه

قطعه

قطعه

مشوی

فرد
سز راکت و آن کانیست
از تو با ایس رویانیت
شوب
علم جبهه ایست پستید خانیست
جون علی از نیت نماند
نه معلم بر نیت و دانشند
جا ریایی بر نیت پستید
آن تنی مغز را به علم خست
که بر نیت پستید
شعری
سز و نیا به و م سوزند
خوشین چشم و خطه از نیت
عالم آسپس بود و پستید
نیکوین خلق و خود و پستید

حالم که کارانی متن پرودی کند از خوشن کما است کرد بری کند

غول بگذرد عالم انک از او بش نری کفایت رنگی کردار

کوت عالم بگوش جان بشنو ورنما بگفتش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفت کی کند پیدار

دوبایو که کرد از گوش روز پیش است پند بردوار

نکویند که سپر با زین حریفی کران بندی بگر صاحب موش

و کرد صواب حکمت پیش آوان بخوانند آگوش با زین گوش

صاحب بی زور سر آو جانفاه کجاست عهد صحت اهل طین را

کنم تیان عالم و عابد بر فرق بود تا اختیار کردی از آن این زین را

کوت آن کلام خوشن در پی فروغ یون سنی کند که کبر و خسیونی را

تو بران فلک جودانی صفت کردانی که در هر ایت کیت

شند دام حکمی است از غدا
که در نیم شب است غافل
و توف با تبه بر سنت سیر
بمعلم بر طلک است سیر
تا او بر دست سیر
برای زنت مکتون سیر
که در زنت زنی است
بوی جان شویش ز سره رای کاد
بواصل تو زان است برود
بکند او زب از آسمان
غرض بزل ازیت غم این
که جانک شند در خود
غرض ازین که زب سندر
که علم غیب است از زب
تقط

مرا کتی طیبی است بشعوار طیبی سهل کاست ای برادر

بر هیچ دست تاری جو کند یکی خسر چمن فرو آویز ز بر

وزین پنج یکمان کیه جنت در تمای کتیبی جند اتر

جو مضادان بهر کوی فرور جو عطاران بهر بازار بکوز

جو بهاری به پی هیچ مدیش کیز زنی کوی سوز

اگر نیکو شود آن دولت است و کر میره بکومات افسر

خواه دنیا و دین شمع کرام شکران را کفایت ایران کلام

م عیبت است این که شومدار چون غمخیزی دگره ارد شمار

زشت او زشت بیکوشن کجاست زشت من دار و میگو دار دوست

از او بگو و عسر هم شو فاست اشوار مرد و علی انصا پست

شورسانی و اشعار چمن مست منتول از چین و ارسن

شامعی را شوم بسیار است وزانمان دگر اشعار پست

شومج و منزل کفایت نیست شو حکمت به که در وی چ پست

سخن را بگو مرث به سخن که باشد درین یک سخن صومخ

سخن چیست آن یک کینه ز زبان
کهر میت فانی سپید بجان
سخن زین سخن ان سلا کت
حدیث خراب کل عقل را کت
و در شراب غمخیزی بجان
سرت شراب سخن ریپار کت
کمن ز علم عمل جان ریپار کت
کر این مواجیم آن عوار کت
نی عوار و آنگه کت
بندعت بش ای کت
خانک کت
اگر چه کار بزرگت هم طبع میر
بجان بگوش بودانی کت

مشغولی

تقط

تقط

فرد

تقط

آزمایش نثار فرق تو نه بر چمن چون چنان ز راه نثار
را آفتاب حوادث بسوزد لعلی تو که بجز سایه بود بر سر کاس پیاس های

قطعه

ز نوکای زامل فقر طلب آن پیر برون کس غم نبرد
که نیز ز بستر مستشان همه ملک وجود طلب وجود

قطعه

حطام فانی دنیا داره آن مقدار که پایا کردن از عطای بی بخت
بساطی که در صحن نام او بیست خدای مصلحت کار بند بر داند

رباعی

صبر و صمت خدا کردن بر که حاجت بنایسزاردون
تشبه بر خاک راه مردن بر کاس خدای بی صفا خوردن
بناخن ننگ بر کردن ز کسار بر از حاجت نبرد ناپسندار

رباعی

بگوزد غم جهان در دست او بی منکر جز آب مهر و آب و بر نس
در بند ز رای غیر چون غم مباح چون پسر و تنی دست شوازه او بی

قطعه

شکر با واجب کفرش بر خوی با رایض محم زین سمت کم کرد

بود از آن کارم دل خورون تیرار
چون بود به تمام آن کجای غم نبرد
عوضای می شد از خستین سودای غم
خسته بند و کمر زین سان که دایه پاکم
منع جازگاشیان نبرد و جلا
از برای دانه توان پای بند آمد کرد
چون شنید بنام نزاران طاعت
نفس پسرش اشغال گام ز خاک کرد
کس غم نثار از غم خاطر یاری بخش
بلکه راه مراد و سر زین بی نام کرد

قطعه

راغب نثارش که هیچ نزارد
مرد و جهان پیش چشم غم عالی
عاجت خلق نزار خدای بر آید
مرد و نزار به کار بردارای

رباعی

مردی با یه بلند سمت مردی زین بخش بر کرده خود پروردی
کو را به سسر درین عالم خاک بر دامن صمت نشیند کردی

قطعه

بفرد دست تو صمت سلمان را که نور خواستش آفتاب عالم
جو پای صبر کشد در مقام درویشی هر شب در او فرق آسمان سیاه
اگر تشنگی جان بی درویشی که در تشنگی نخواست آب آید
حطام دینی فانی بدان نمی از رو که طوق صمت او کردی نرساید
طبع می کنم و خود چه سود از آن طبعی که در وایر و آب و نمان نخراید

قطعه

بگو و دست پیکار کردن کردن ز بس که صمت هموار زد و خدای ملک
طنین است کون منی بکار آیم چرا شوم هر حاجتی که ای ملک

قطعه

من آن کجای صمت ای روزگار غمنا که تو با بل منم مردی است بی ده
تویی و کینه کلونی خوش قیامه چاک ز منم که خدای بستان بر که خدای ده

قطعه

کردن بر لب خدای نماند
تا نفع جیب شوم بر کار خسته
در یکا کرد و رکنار بر کعبه ایم
سیخ دار زین بر سر کعبه تو
یا بر او بر سر نوبت نیم بایست
یا در وایر بر سر صمت نیم بایست
ستم را بیل بود و در دست نشود
رشت کجیم چه بود و در دست نشود

رباعی

از ماه ملک شان بخویم
چون در لوله کسان به چشم
نزد و پس زین تخم الحق
چون شکرست ناکسان به چشم

تقطعه
کردنی و آخرت پاره
کلین مرد و کبر و دست بکار
میرفت خودی در ششم
تو پیسم پسیاه خود که وار

تقطعه
از دست یسجی گرم نیاید
هر چند که دل جواد باشد
پسین چه کند سوار جلاک
چون آب نه بر او باشد

تقطعه
تقدیر هم کرد دست بودی
فلک از زیر بایم بست بودی
اگر ساقی کلام با ده دادی
زمین از جرم من مست بودی
بنودی پستی که پستی من
تقدیر آنچه هست پست بودی
دراست بلند دست کوتاه
چه بودی مست راست بودی

رباعی
کرد خود وجود خویش زرد شستی
همکنی ز میان خلق برداشستی
بچه خرد امید بی پایان را
از آب نجامی شتره داشستی

نسخه
کریمان را دست از درم نیست
نوادزدان نیست را که نیست

تقطعه
خان زندگانی کن ای یکست
بوی که آفتاب داد دست غولی
که خایه ز بر دست گشت
گشت ز برین که گشت ای

تقطعه
در جهان با مردمان دانی که جانی
آن تو عجبی که با پیرم آرد
گشت با ز غم ایستد از کرم
فی الحال که بگذرد در من او بود

تقطعه
بکب نام خوشی که بکب
که نام نیک ترا که بجای روان

تقطعه
نیچکان را بر افتاد دست هرگز
نه بود کردار را فرجام نیگو
بران مرد و زندیگان هم نماند
چه ماند نام رشت و نام نیگو

نسخه
نام نیگو که همانند آوست
به کرد ماند پس ای ز رنگار

تقطعه
نام نیگو طلب که گنج گشت
بهر آنکه گنج خواسته صد بار
یک شایه که پیسم صد خرمن
یک دنا به که مال صد خردوار

تقطعه
عمر تانی حاج شو پست
زنده ر پستم شتر ز پست
ورنه در در جهان تشابه گشت

فی العدل و شکره و انظم و تقیید ۸
عدل انصاف بر ایمنی باید
در خسیر بر پستی بود شاید
کنند مرکز اهل دانشش بود او
دل مردم خواب و شهر آباد
پادشاهی که یار درویش است
باسان مالک خویش گشت

نسخه
اگر گشت کنی از راه پیش
بعدل است ایستاده خویش

نسخه
بجینست خست با پش را
که خیزد بجای کلک را
رخت بنبت خوشی رخت
شیکو نیست را پی ز رخت
فراخیا و تکیسای اطراف
در پی پستی می خورند لاف

نسخه
عدل ماردین و دنیا و دان
که اولاد او راست در آن
عدل بشد و نام نعت و نماز
عدل بشد و دلیل عمر در آرز
شرح راهل قهرمان باشد
مکت را عدل با سپاس باشد

پادشاهی طایفه خلیفه
پای دیوار ملک خویش
لایبین
کرتاب و کتاب تو را بود
بیکت و دیوانی پس ازین
ورود بیکت را خیر است
زین در حکمت بر باد است
یا کوی که گنجشکش پاسب
یا بیک که سپیدی خویش
رباعی
ظلم از دل بدست در زیر سیر
عادل ز نام نام سیکور بس
کرتاب عدل کی ملک بری
در کجای که کند از بسیر

عدل دانش کز دست روح افزای
طالب شاه عادل است جهان
عدل کن زانکه اول است دل
در شبانی چونیک بود کلیم
تا شبانی که در حیوان
کلی شبان گشت بر انسان
رباعی
ظلم از دل و از دین بر نرسد
بامعادت ارجه کا فزی دیگر
میر چون جنت عدل و داد شود
در بودیل او سوی سپه داد
عدل و روز و کرد و ظلم کرد
از رعیت شمی که مایه بود
شاه را از رعیت است ارباب
ملک میران و کج آگاهان
مشغول بر پیش ظلمانی
که نیاید هرگز کس بر مایه

مکن مرکز پستم بر زیر پستان
عیالت دایم از دوش جوی
مشغول
رعیت چون از سلطان فرخت
مکن تا ترافی دل خلق ریش
قطعه
ضرورت که اعاده را بری یاید
بشرط آنکه بر اندر کجا بر قوم
رباعی
ظلم چون کباب از دل درویش خورد
دیباچه است که از او پیش خورد
لایبین
کمی که نیک نهاد آواز داری
جویرست کمی توان گرفت
بگوش از راه احسان که آن بود
بموش باش که بری سپید زمین
شهاب ز غنچه است در شمشیر
که ایشان چون تو حق را نماند
که گوشه بدوان و عام روزگار
درخت ای پر باد از پخت
اگر می کنی کنی چو خویش
و که نه ملک گیر هیچ که نه نظام
کوی وجود رعیت است بی نام
چون در گری ز بهلوی خویش خوری
خون از آری تب آورده پیش خود
ز خود بسند آیدش بری کردن
نشان سمیت قاص بود و دیگران
تجارتی زبی سودده صدی کردن
کدرت وقت جوانی پندوی کردن
جنون چه بود وقت بزدی کردن

تا خود بر دولت بدست مکن
سج که یکی از آن خیر تو یا خیری
ز آنکه نیک بر بدایم نمازید
وز تو نمازید بی دردم عالم چیری
چرا که شتر را که کسب از شود
پست از اجاق جانی خیری
در رسم و رسم کش ز بی که جهان
که ز بی که زنی در دوری
از جهان قطع سخن بر اولی این
تا با شیبان بجز تصاحبی
رباعی
آتش سوزان کند پای بند
آب کند و در دل در دست
رباعی

دل نوجوان می سپه گانند کن
تا ز تو بجز تشنه تن اند کن
ترسم که با بخش دعای عری
اقبال ترا گوشش با اند کن

فخالی زنده و بیم عمر روز
سنگرم از تنه است خورشید
آنکه زانین خیزد پادشاهت
آنجنان بر تو گامی درود به

رباعی
بسا ساطع خاوند ملک دولت با
که آب دیده و مظلوم در فرود اند
جو قطره قطره باران بر کساری
که سپسگمای درشت از کز کرد و اند

قطعه
آن جهان زنی که بر می آید
زینان که تو جیب زنی برسد
باینه خلق جهان که در
پیشتر که دوست برسد

رباعی
که با تو فلک بر می سگالده کنی
و رقم زده و شمشیر بکشیت دعای
اقبال ترا گوشش با اند کنی
و در سوخته از تو با اند چه کنی

قطعه
یا دوری که وقت زادن تو
میتواند به زود تو سر بیان
آنجان زنی که وقت جان دادن
میرسان بر تو دوست آن

رباعی
آزار کسان می طلبی کی پیسی
هان تا ز تنه یاری زیر سیلی
بر مال جوانی چه گنجی که نزد
آزایشی بر زمین با بستی

رباعی
ای ز بدست زیر بدست آزار
که م تکی نماز این با ز آزار
بی کار آیدت جهان داری
مردست به که دم آزاری

ای ز بدست زیر بدست آزار
که م تکی نماز این با ز آزار

قطعه
آزار خونی که در جگر
آزار خونی که در جگر
آزار خونی که در جگر
آزار خونی که در جگر

که کسی بر کند در حق خلق
همچو سحر خویش بر بندش خرا
در بنی عظمت زینان با بنی
لیس لایس آن لایس

وز
نیکی و بری مونس کورن ترا
که مونس نیک باریت نیکی کن
تو در وجه خوب همیش زنی
مونس که شک نیست که باری با

قطعه
نایمان ملک از برای اند
که فلان راضی و عین سپید
و آنک از او دوست تری در این
ملک و مال و قبال برو و کلید
و آنک با حقیت و با تو خواهد بود
علت است و نفس بک برید
نیک را با شش و در بگن
که بر و نیک باز خواهی در

مسرود
کم آزاری از کار ما به گزین
به گزین خوانه در کسین بر سین
تو ای که بزبان جور سین
غزین غنم بر دهان بر سین
اگر طاقت ناری صورت پل
جوابا یک بر موران نمی پای

قطعه
که سبک بود که ایام در روزگار
که سبک بود که ایام در روزگار
که سبک بود که ایام در روزگار
که سبک بود که ایام در روزگار

نرسد باز که در روی تو بیست
بر روی عاجزان را بکلک است
ضعیفان را کن بدل از زنی
که در مانی که ز نورش می
کسی که بر تن موری چشم
هم از ماری خایان چشم
بیشتر شش دیدم بزرگه
که ز در جان موری خایان
نوز از سینه زناش زودت
که در می دیگر آید که در ساخت
شوی
خوشتر را همه شوخایم
نزدیک و دور آنرا می
شکر از کسکی پا را می
چون با در کس آن ماری

نشان عالم از جهان
نشان عالم از جهان
نشان عالم از جهان
نشان عالم از جهان

قطعه
 نین ظالم کمال بنور پیش
 که درش زوینت نیاند
 جبرین تا در وقت روزی
 کس با پای پشیمان مالند
قطعه
 دشنام تو بر من شنیدم
 ایستادن مقامت ندیدم
 باشی تو کرده بسوار را
 تا وقت بود جواب غار
 آرزوی تو در آن بگسنتی
 باکش تو ای پست

شعری
 پو پست دل آن پراگین باشد
 چون بپسته شود ایمان از پوز
 دور از ادب و جوادین باشد
 رود در کس که سخت ترین باشد
رباعی
 در بند ترا می سوی خود چون میشد
 غافل شمرای طلب لمان که ترا
 وز زخم زمانه زینت اندیشه
 باطل کند این جهان باطل شیخه
قصیده
 درخت دارم کم زید چو کس
 پست کم مرغ از آن زید که کس
قطعه
 دوران ظلم ظالم و زمان طیش
 هر کس کی که خاندوم خراب کرد
 چندان روان بود که بر آید روان
 آبا پس امان بود خاندان او
قطعه
 بودی بیگانه و یخوای
 نیک پادشاه بر نخواهد شد
 کایدت نیک میشد در حال
 بگذرای خوب از خیال حال
قطعه
 ای مرعبل دیت خلق می نخورد
 عجب که در پس از من میکند بر سیز
 که در هر دو طرح یکین تواند بود
 سز میکند از تر پای نه لود

ن پسنی را جبینی بخت ما
 چون ماری ناختن در بند تیز
 عافلان پستیم کردند ابقار
 ببا بدان آن به کم گیری پستین
 سر که با پولاد بازو چرخ کرد
 باش تا پستش بر بند دور
 پس بجام دو پستان نموش بر او
شعری
 درختی که شیرین بود بار او
 دگر آنکه شیرین باشد برش
 مکر ذسی که کرد از او
 ز پای اندر آنند ناکه پسرش
 تو خواهی جان باشم غمی چنین
قطعه
 آن کمن در گل که در شربت
 در همه حال یک نمک باش
 بخورد و نموم و متهم باش
 تا همه وقت محترم باش
قطعه
 که جهان فتنه کرد و اینچ پست
 تو پریشان نکرد کس را
 و آتش همه پیشش پست شد
 جو سزای بود ز جنت هر کس
 جبریت ز کس باشد
 راستی پیشش که او ترین باش
 کور باشد تو پس باشد
رباعی

کس که در وقت تو جان باشد
 او را ز غم از شعله سلطان باشد
 و آن خست کرد لطیفت تبتان بود
 او را به زینت که چنان باشد
قطعه
 جانم خالم پستان غم میکند
 درونی بیسر و جان میکند
 و آنکه زان بی پست از آن خلق
 غم سازد که زبان میکند
 غم سازد که از آن کس میکند
 کس همه بد پستان میکند
 چون کند ز غم بر بار ماچ میکند
 در کمال طر جان بس کند

بیت که گوشت با جگر
سوی که سپهر زین چنین دیگر
روز که درخت زین کی نوری دید
بشود ننگ و درخت بر
شوی
بقوی که یکی چند و خدای
و چه سپهری عالی نیک رای
چو خواجه که در آن که غایب
بندگش در چشم غایبی
رباعی
دوران با جگر
تلی و خوشی زین و بیایک
پنداشت سکار که چشم بر بار
در روز او جانده با یک

یاد دارم ز سپهر نشیند
مرجه بر نفسش پیش نشیند

تو هم این باید و در این سپید
بیز بر نفس دیگری بپسند

کسی که نیک نهاد امدارند
جویرت مکی میتوان کرد بحسد

رخود هر که بپسندش بود بدی کردن
شان تحت قاهر بود بدی کردن

شیندم که بپوه زنی در موند
مران که خند را که بر بوی زین

بیکت وزج بر زمین جمن
ترجم نیاید ز شش بپوه با

آن پستگ شیندی که کو خواجه
بکله از دست ستمکار سلطان گویند

ملکا جو ملک چون بجوار تو دم
چون پستگار تو باشی کلمه شرم

مکدار که موری ز تو آرد شود
فسر واک ترا وجود در پرده شود

و اندر عفت و جای بد کرد شود
یکجگ همه در روی تو آرد شود

شبی که خط عریضت حکای می
و کز راهی غلظت ز نه بارش

حلال با جز حبش که نزد چپا
که هر چه بخورد آن جزیت پیکار

حزک ز دود در و نه می ریش
بحسب بر کن تا توانی دلی

که ریش درون عاقبت سر کند
که آبی جسمانی جسم کند

جهت سلاح مرد چون کارقا
بر هیچ ولی زمانه بندی نخوا

که زهر تو آن یستد ز بند اوان
کان بعد زمانه را صوری ش

قصه انصاف و الوفاق

صبر باشد در نوابی که مردم را داند
که نبودی در همسر که کی نتواندی تنفا

خوشدلی و کامرانی حضرت جاهد و طوط
و بزودی انعام از شاه دی کجا بودی

صبر کن تا کام خمشندت که یاد کم مراد
کو تا صاحب بر شد در بطنه باران و با

هر کسی که او بیستوس صبر پابر جان کرد
روزگار اندرین او صد زده خارا نکرد

اجالی که زمانه بعد غم نشدت
با در روزگار نشدت بیز پیروز کرد

بیش و صبر کن که صوری دهای آت
واکس که گرد این شمعش برای آت

سکه که قاعلی نود بره صواب
از وی سبب آن نوزک طای آت
و در جای غضب و عاصی سبب
کان مال منسوب از عین آت
چون کار با جگر در نهی
آن نیکو کسی که نشود ز یاد و دم
سکه که یک و بیست و نه است
و آنکه هر چه است حکم خدا آت
رباعی
هر کسی بکار در شتابی
از غم روزگار خوار آت
قصه
هر کسند صبر در میان
چو نیندم غم در خط آت

سه سود و درین سه سود از آن
 و در وقت ملاقات سبکبارانند
 با هیچ کس از آن درین عالم دون
 دیگر تر ازین تو سبکبارانند
بای
 نگر نه نام کا را و در سینه
 فریاد و حیرت و جان بود
 بسید که از اندر زلفش چون رود
 مینالد چون بقی لبش میخورد
قصه
 مکر او را ازین پیش
 چه نگرش بود پیش
قصه

که خوش می باشی کردوران کرد
 کشیدم از جگر آبی و گشتم
 چه سود آنکه که گاهی مرده باشد
 عمارت بار یا بد هم حسرتی
 مان صاحب دلان یکو جوانی
 که باز آید بجوی رفت آبی
شعری
 نا صبوران جو خاک چون با ند
 حسرت گر آنکسی رسد ز جبین
 که درش روزگار بر می آید
 نظر و صبرم دو همزادند
 کوب از صبر هیچ یار ندان
 پس دشوار پست آسائید
مثنوی
 بیک خطی یک عفت یکیم
 در کار کن می شود احوال مسلم
قطعه
 بر زنده عجب سران و پاکان
 دل تشنگ کن که نیک و نیکان
 قدر ز رویم کم نکردند
 و امن نشود بزرگ معتمدان
مقطعه
 که نه مندی از او باشی خضایی میند
 سنگت بر کوه سار کاره ترین سنگند
رباعی
 عمارت بار یا بد هم حسرتی
 مان صاحب دلان یکو جوانی
 که باز آید بجوی رفت آبی
 عمارت بار یا بد هم حسرتی
 مان صاحب دلان یکو جوانی
 که باز آید بجوی رفت آبی

این بچی بد سلا و محنت را
 سگر از ذوق شکر شیرینیت
 نا بد این سرده و در جمال ترا
 کار نفع و خفا علی صابر
 صبر و شکر می غای غنبد
رباعی
 من بی تو نمی توانم ز تو کم کرد
 که بر تن من زبان نمود میوی
مثنوی
 من شکر چون کم که کم ازین تمام
 نفعت چو که شکر کند زبان
مثنوی
 نفس من نیام زوار بشکر دست
 عطا میت هر موی از زود تنم
 بجان گنت با این نفس
 که شکرش ز کار ز با پست و من
قطعه
 فضل او فضیلت برین از چاسب
 که بر موی ربانی باشم
 و آن منند اید غنا و عفت را
 نفعت افزا و قوت و نیت
 تا پسر شود کمال ترا
 کار نفع و خفا زبان شکر
 تا حفظت که که نفس العبد
 این ترا شمار تمام کرد
 یک شکر تو از هر ستر از تو غم
 من شکر چون کم که کم ازین تمام
 نفعت چو که شکر کند زبان
 که شکر می مانم زوار بشکر دست
 عطا میت هر موی از زود تنم
 بجان گنت با این نفس
 که شکرش ز کار ز با پست و من
 فضل او فضیلت برین از چاسب
 که بر موی ربانی باشم
 لطف او لطیفست برین از شمس
 شکر یک نفعت یکو هم از ستر

مثنوی
 که ز ز سبک شکر
 که ز ز سبک شکر
 که ز ز سبک شکر
قطعه
 اول من مواضع تو را شکر
 در تمام آن پس و ما از خفا
 خدای که در یک محبت و درازی

په کمپسته میستم رود در بر اطباش

عسلاح واقعه پیش از وقوع باید کرد
درین سو دندار و جوفت کار و دست
و گزین میل جو بگرفتند نشاید

قطعه

در خجی که کون گرفتت بای
بیزدی مردیسی بر لیدر جای
اگر سپهستان روز کاری بیاید
بگردش از پنج بر یکسلی
هر چند شاید گرفتن میل
بجو پشت نشاید که بشن به میل

قطعه

مخالفان تو توران موند ما شدند
بر او را سپهر موران ما گشته دمار
ماشان مع و روز کار بسند
کار و ما سواد روز کار تا بد مار

قطعه

بویک بنده رکضم ازان رتدشان
که سخت برین مکت دران باشد

قطعه

چو خون که پید سپه شمشیرشان
دبان مکت پریشان کرده
بمندان که جان پادشاهان
بجو دشمن گشته که در زین کرده

قطعه

باید بدین خصم خویش را خود
که نوزاد نام سپهستان که توان بود
شوغرد بان جگوش زرقام
که بچو نکار و دور پست
که چون شیران بان جگوش از زین
بدون بی جگوش از زین
و آب نیم بود کجورای
که تا آید که زینار خوار سی

قطعه

بر روز مکر این شوخ ضعیف
که نوزاد بر جان جان بر آید

قطعه

عدو را بگو بکشتن نشاید تنو
گر که کران دیدم از تک خود
نه پنی که چون با هم آیند مور
رزشیران جنگی بر آرد شور
نظر کن در آن موی با یک سر
که با یک پند اهل
جو تنهاست از رشتنیک گشت
بجو رشتنیک گشت

قطعه

دشمن خرد در حسیه مدار
خواه پیکان که و خواهی خویش
ز آنکس چون آفتاب مهورت
آید که گدازد زیر کان زین پیش
که زین در ازتد نماید
اگر سوزن کند بخوردی خویش

قطعه

دشمن اگر و پست شود جندار
صاحب عقلش شمارد بد کت
مارسانت میرت که گشت
که بر بصورت بد لیدر پست

قطعه

در جهان نیست بر زانیدیش
بچ کپیستور در جهان باسین
اگر از نیست کار ز سر باید
ست پو پسته در تن آسانی
خیزدیش هیچ کار کن
تا شوی ایمن از پریشانی

قطعه

ضمی کردهم بر از اژده مایست
کان شدو نجسان تو زبان بکشت

اگر در پیش کسی از آن گشت
کاش جگوش جان مهورت
که از آن گدازد کان را
دشمن جو پست می توان گشت

قطعه

مکر را پیش از تو بپیم گزیند
صورت این از خیال میند
که زبان خلقی اگر پیش از تو
زغلب این جان خویش از تو

قطعه

که می بایست که بشناسی
دشمن خویش را بگویم آریست
مکر او را دست زار و دست
بجیتت با آنکه دشمن گشت

در انجام زشتی است تمام پند
جای پند پند بر دل نهد پند

ار
از ترک دولت کفار که می رود
و در پیک از میان بر می رسد
باز درش را لفظ شایسته برین پند
که ممکن بود ز هر دو بکنین

قطعه
رو به پیش نفس یک شمشید
خانه دور سوختن بود جیب سر زین
گرگ ز رو با بوی زین است
رو به از آن جیب که در آن است

قطعه
تیرس از بر خلق خاقانیت
ولیکن ز بوده امان خست را
دروغی همان بر زبان روان
که صدقی ز روز بر زبان خلق را
و فاطمی که روان در این می باشد
ز عذری که قطع است آن خلق را
بدل هر سینه خلق را دوست دار
ولی دشمن خویشش و آن خلق را

قطعه
ای که جوئی عملی سگ کشید
تا ز شایع عمل جوئی سگ کشید
راه اندر شدن سینه سینه
راه پرورد شدن با بدیدید

قطعه
بر رباد و پستان آسوده نشین
جوئی زمین و دشمنان جنگ
و کرمی که در آن آفتابیت
کان راز نمن و بر باره جنگ

شوی
بسام و از زاکو شیر اوست
زیر خایمان بر باد اوست
بها که گرجان کر زو به پیر
با منون سپهر شد در دام پنجر
او آن بر گرگ زو به راستی
که زو به دام چند گرگ مایی
بما که ز نریب یا دو کویان
خضوت را شوقی وقت جهان

تخت اندیشه باید آنگهی کار که بی اندیشه کرد کار دشوار

رباعی
بیک سهل است زنده بی جان
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر سیر لوز
که جو زشت از کان نیاید باز

سر جوسین صد زبان آموخت
خدا را و عیبش پندارند

رباعی
است و من از عالم اسپرار وجود
با من سپر مردم که بودش کشتود
عیسی ختم و یک ازیم خزان
چون دم نتوان زوای خود نمود

قطعه
زین دم آموخت از نیت
که عمل آموختن شیوه بر پیش
که را بدین بقدر که در پیش
ز خوبی خویش نیش بر پیش
و از حد بردن می بر یک نیت
بیتج زبان خویش گامی شای
سرقتن شیان می دیدم ام
ز دیدم شیان کس از ناموشی

سنة الفتن و فتنه الکلام و تاملی بحسب
سلامت در خموشی دان که که کرد و کویا
عداوت کرد و دشمنان کفایت
ز خاموشی مرا که ز پشانی شد حاصل
ولیکن باز سخن گفتن می دارم چنان

شوی
یا پیر لقا چمن کفایت ای پسر
که چه بسیار سخن گفتیم جو ز
ای عجب با آنکه لغمان آوم
از کسی گفتن پیشمان آوم
یک سر که از خموشی کردم
نوزامت بود و زخم خودم

قطعه
کامل گفتن گامی شای
علم حکمت آموختن گامی شای

قطعه
بگفتار که ز فتنه ز سیکه
خوشی بسیار از آن بهرست
خزنده خاموش بود چون صفت
اگر خود در زشتی را ز کورست

یک ای عقل بی حد و تقییس تا شود خاموش یک حکمت شانس

سخن بیک که ز کلامی گفت
چون که کار سخن گویشی
که بود تو را قلان جهان
سخن نیک بر خاموشی

فرد

بند نویی هم آید آرد بر تو نویی پس زبان بسته دار

شوی

تو را آوازه ز یک در بود گنگ شود چون در منش بر بود

جز آن غیر بر آرد خوشش یک بو که در کرد و خوشش

قطعه

بچین شوی پیش پری در بسیار که ما را از حقیقت کن سب دار

جو این او آن پر حقیقت که در نزدت در معنی حقیقت

بگویم ما تو من که تیر سوختی یکی که گفت ده جو خوشی

قطعه

خوی را ابلهی می دادیم بر در حرف کرد پی دایم

حکمی گفتش ای نادان که کوی این سودا بر پس از نوم لایم

نیاموز بهیم از تو گفتار تو خاموشی پاموز از حسب دایم

قطعه

اگر چه نزد خود مندا خاشی اکت بوقت مصلحت این که در سخن گویشی

و در جزیره عقلست دم زود سخن بوقت گفتن بوقت عارضی

شوی
در سخن در بیایست سفتن
در سخن در بیایست سفتن
در سخن در بیایست سفتن
کردت خجسته شکم
که بگوئی سخن با کیم

فرد
سخن دان پروده پر کین
چندین که بگوئی سخن

تمت

بجال سخن تا نیندی ز پیش بر سپود و گفتن بر قدر خویش

مکوی آن سخن کا ز آن کودت وزان شست بره جز خودت

که در این برود بسیار کوی بکا بد بخت ز خویش آب دوی

بمیدیش را که بر آفرین وزان پیش بس کن که گویند بس

سخن را درست ای خود مندوان میا و سخن در زمان پس سخن

خداوند تدبیر و ز منک شوخ گوید سخن تا نیندی خوشش

شوی

جو کاری بی حصول من برآید در او روی سخن گفتن نشاید

و که پنم ناچار جا بست اگر خاموش نشیم کما بست

شوی

سخن در زجر پرور که فرجام زوا گفتن ترا یک شو و نام

اگر صد و جریک کیو ز پیش جو و جوی بد بود آن بر چندیش

بجتم دشمنان پس حرف خود را برین حرفت شامی یک بید

شوی

با کنگ سخن بی طفت است کم گفتن آن سخن صوابت

آسیب را چه همه تر لال خرد از خوردن پر مال سیرد

سخن گوئی در زین کوی جان در
تا زانکه تو جهان شود پیا
لایف سخن جو در توان زود
آن خشت بود که بر توان زد

شوی
سخن بسیار دانی اندکی کوی
سخن بسیار صدرا کوی
یکی را صد کوه از زن ندگام
جواب از اعتدال از زن ندگام
زیر آبی بوق آرد بسیار خجام
جو خون بر تن عادت پیش کرد
سرای که شام شیش کرد
سخن کم کوی تا بیک کوی سیرد
سخن بسیار بسیار کوی سیرد

زبان در دمان خود مدیت
کلید سخن صاحب نین
جو بر پسته باشد بر او کی
که جو ز زبانت یاسیدور

خفت آن کس که در دین
کهن خوشین بیت آرد
عود و آهون بر آرد
نیز خوشین بیت آرد

تا در سخن گفتند
عیب زینش نماند
پیشگان بر خالیت
باشد که بگفتند

ترا بسیار گفتن که بلیم اپت
مگر آنکه مت مبالغه مت
در در عقل چون پیش ناید
در جمیع بجا پیش گفتار

چون نزاری کال فضل آن به
آوی در زبان نضیر کند
که زبان ارد من سنگ داری
چونک بی مغز اسپک ساری

ترا خاشای خداوند موش
اگر عالمی میست خود مبر
و قاربت زنا اهل را پرده پوش
و کر جاملی پرده بر خود مودر

مگر که تامل کند در جواب
یا سخن آرای جو مردم بهوش
پیشتر آید سخن ناصواب
یا پیشین میجو همایم خوش

ز مکر عیب میز را می جو ایست
مغال را تا بنزدون بیا کند
بماند ساز و خکارش از زبانت
که تا بیا کند بر آید از شکست

حرف سخن اش زین پیش گوی
کوش تو در داو ز زبانت یوی
تا از تو پر سپند تو از خوش گوی
یعی که در دشت نویدی پیش گوی

سخن ماکنوی بر دست پست
بند آواز نادان کردن از نعت
سخن ماکنوی بر دست پست
بند آواز نادان کردن از نعت

تا خوانندت در بر سرچ در
جو لقمان دید که در دست داد
تا پیر سپندت گوی از بی باب
که بی پر سپیدش معلوم کرد

زده در موشند جواب
که بر برقی بود فراخ سخن
مگر که گز و سوال گشتند
حلقه عویش بر حال گشتند

نظر کردیم پیشم رای تو میر
نوریم به ز خاشوشی خصالی
نظر کردیم پیشم رای تو میر
نوریم به ز خاشوشی خصالی

سخن ماکنوی بر دست پست
بند آواز نادان کردن از نعت
تا پیر سپندت گوی از بی باب
که بی پر سپیدش معلوم کرد
زده در موشند جواب
که بر برقی بود فراخ سخن
مگر که گز و سوال گشتند
حلقه عویش بر حال گشتند
نظر کردیم پیشم رای تو میر
نوریم به ز خاشوشی خصالی

کس که شوق مجسم صاحب است
بر خاطر بی رسالت است
افتادگیات صحرای
زانت که او پرده در نگاه

مشهوری
جود محرم بود چون خاک
بر روی تنی زنی عالی شود یک
دل آن مردم بود ز غم زار باشد
دل یکا نه هم چکانه باشد
جو زود بود تو ای از غم خویش
ممل یکا نه با از غم خویش

رباعی

شهری بود در سوا پشته هر دو
آن زمان که تو زاده امین مرو

قطعه
راز با زن مگوی اگر خواهی
که گزیدی میان مردم خوار
خوی زن سبب آتش میست
آتش تیزی دهد ز خوار
مگر که او را که آفرینش دای
تو از او را پستی امید دار

قطعه
پدر که جان عزیزش لب سید
یک نصیحت من گوش دار جان عزیز
باز دست که جز نیست از دل کشا
که دست نیز گوید بر پستان نیز

رباعی
بادوست که راز دل از پنهانی
با دشمن خود چه حاجت است
آید روزی که دوست دشمنی
بر کز نه دشمنی خود از پنهانی

نزد
تانشناسی گزیدار خویش
طرح مکن که مرا سپرد خویش

قطعه
در سخن با دوستان آینه باش
تا نذار دشمن خون غمگوش
پیش روی را بکنه گوی گوش دار
تا بنا شد از پس از غمگوش

رباعی

کسی که لاف بر زبانی می زند
که تا بگوید که پیش عقل است
کوش دوست مردمی بود از پند
و کز نه روی بگردان نشود
کسی که با تو گوی کند جو تو
در استادت اگر گوش و در دهان
و کز نه بگذاورد را بر روزگار
که روزگار کند همه تو را

رباعی
بند آنکه تو وجودت را فراموش
دارای جهان فریادت را
خود نیک به پس کج حاصل
و نیک با کج خوشی بر شای

قطعه
تا دل و پستان برست آری
بلج و ملک پدر تو خیر
بخت نیک یک خوانان را
هر چه رخت هر است موی
با ما نیش هم گوی کن
دمن تک بلوغت دوست

رباعی
ممن که خدای رایحانی از تو
باید که ترا نیز نماند از تو
از لطف تو که غمزه نشاد شود
نزدیک خود ملک جهانی از تو

قطعه
آدمی فضل پر و کرم حیوان
بجو انروی و ادب و ابرو
که تو گوی می و در دست آدم
میوشند این سخن عجب دارو

سپس توستی تشنه لبی
ششم شمشاد در راهی

شش
از بکار آن طاعت است
کوش هر چه بودی دست او
و نیاید خوش در گل با

شش
کوش آن ترس آن که گزیدی
بخش آن کجا از راهی

شش
تو سبب آن کجا ای بیخندان
که شتر روی نیش شترای

شش

در دم دار و در کرم
ایق مال است قلب کرم

منه مال فراوان کان ترکت
ترا کرد و جود او در شتابی
اگر خواسی چه تا باز یابند
وگر خواسی چه تا باز یابی

قطعه

بخواند و درش جان دیوی کجاست
نخود پرش و شریف داد و درش
شدم نیز و معبر کیم مین میس
جواب داد که این جز خواب است

قطعه

از غریبی که پیغم وزر باشد
معدنش اول جسم باشد
پس بد پر و آتش سوزان
که از آن دیو بر جسد باشد
آوردش ز سنگستان برون
تا از او خلق مهربان باشد
در کف رویی زنی افتد
که از آن سنگ سخت تر باشد

قطعه

جان روی یافت اندر بخل خواب
که هرگز چکس را نچرخد
اگر بایز نیست آتیم پیوست
به پیغام کی کشی نچرخد
و کرد و زنج بود پیوستیم دارند
بره کافر کی دمیله نچرخد
از آن تا نام وادون بر نیاید
که شش تو بکند که دیز نچرخد

قطعه

در همه کارها زخیر و زشر
بی دم عاجز است قلب درم

مال دنیا بیک مال
جان کس است بیک جان
اندر دن کردش بوی جان
یک پر در شیش شکل

آنی که چکس تو نچرخد
در کف رویی زنی
سکلی که بود دروغ
که بچکست نماند زنی

ای خواجه ترا عزمی است
که در خندان تو هرگز نیست
تا آن تو کارش کنی غایت
که را به هر کس غایت نیست

بایع

پسینه می خلیس علی رای
پس نقل شش رویی بی پر جان
مغان تو بر خوان تو شد لقمه بای
پسینه می خلیس کن در مان رای

قطعه

خواجگ و کبر که کجا که ریسند
نمک بر سپر کند و در کوزند
کبر از شرم تا نه چند کپس
خواجگ از بخل تا کمان نخورند

فصل

مکن غایب را چکس که بکند
که هر کس بر تحصیل مال که در غیبه

بایع

دست در خوان و نعلی بر دم
دو شکست که است آه من مردم
کشش خواه میر و خواه میهر
که من این لقمه را زو بر دم

قطعه

زمن بشو صدیست بخل خواب
که نتوان خوبترین صفت که دن
که روزی مصافی بر شش پیش
نمود عالی زخم تیغ که دن
نه از آن زو بر شش بر شش
دیلی تو بر ذرات است خوردن

آنکه تصور در او درش غریب است
چو اینست که با کشت اینان ماند
بر او در ای بود در دولت آفتابان
همو این نیست گمانی بود آن ماند

آن بیکه که در ای بیخ
چکس نچرخد پیوسته
چو شامی نسیاع چون بر تو
بج کرد زو در دم می شش
آنچه در ای از کس بر سپار
تو بخور زو در کس بر سپار

لایس

سکه پیش از نایب مایه پیاوردند
 سکه یک انوش بر سر دار بودند
 بی کردند یکی این خوش
 چونیکه کارباش بودندش
 که سعدی بود کوشیدند
 حریفین پندارتندباش

سکه انان است ز غزویان
 او از آن مال جیره که دارد
 یا باقی عادات و
 یا بیبایدت خوار بدارد
 ز بر و نیزه است کوشد
 ز رومال و تیا پیشین پیرو

منگش نیوم که از زه شغفت
 که ترا کار بست اقتد
 بشت نواز طوطی خسته بختی
 روح را در اوراق جون طکری
 هم بخوریم و بدیستان بخوران
 از نال عادت شریب
 نیم آید که حاصل همه سر
 بگذاری که تا برو در کس

بوم در الفاظه

بخورد و خواب شو قانع در دنیا
 و کز فرق به باشد آدی و پسته
 بخور خیش و پوشش هر که کم عمر
 ضرورت کزین بمل بازمی خورد

قطعه

جمع کردم چون دل نیت
 نغمه و م بکام دل نپسی
 ایلمی کردم و بتو مازم
 عاتق کن بخور همان کپی

لابن نین

بخور پوشش به چرخ بود که حاصل عمر
 جز در اشت کی بودی که کراشت
 منم و نیزه که کسیر کس نغاییش
 نهادن بصدیج و کوری برداشت

لا شیح سعیدی

الاکبر من طبع مایه
 کنونی ترک نیر و نیک نایمی
 تو کنوی کن در در و علم انماز
 که این دور با نیت و به باز

و کز خورد و کوشید و کوشیدند
 ز دشمن جدا کرد و با خود برد

قطعه

دو نان نخورد و کوشش دارند
 کویتا میدم که خورد
 روزی پنی بکام دشمن
 ز نامه و فلک روده

قطعه

سر کرد پست رن خوره و زر
 باشه شمشیر و نزار و سیج
 واکت بر آب زنگاکی خویش
 تخم خیرات می نگار و سیج
 ابر او بر زمین شسته دلان
 خشک سال گرم بنار و سیج
 ضرر باشد تهر و ابن مین
 صفرا کس بی بی شمار و سیج
 نقد او بر کج مرغان
 به بشیری عیانار و سیج

قطعه

از زر و پسیم راجعی بر بیان
 خویش تن هم تنی کوی سر
 آن سرائی که از تو خواهد ماند
 خستی که سیم خستی از کز

نسر

بزی بر بی پلان ارشدن نیست
 به از پیش نخلان دشمن دست

لبن نین

دست کرد و دمان کشیر کنی
 دزلی توست لقمه برداری

وز زخون بست کوشید
 بنسج ارات نور بخاری
 دزی کام دل اگر سیج
 زیر پای بر شمشیر باری
 تر و ابن مین پیرو دست
 بر کعبه حاجت بستگان آری

کشم کتون میو پای خوش نیم
 کلین و شمشیر هم پویش
 غمزه و است کز نقل پر اند
 کلین بان پویش در شمشیر

دالی که بر کین پیمان شمشیر
 دل در جهان بسکه کاس و فلک

خرم کسی که حاصل عسر یزرا باد و پستان کوزه و بدوشش زانکه کرد

کمان که تلخی حاجت نیاز بود پستند ترش کند و تابند روی از اهل اول
تیرا که می شوی طاعت شکر کند نظر کار کردی را بگو نه باشد حال

حضرت صاحب بی را مثالی کشاید عرصه دارم که بر بعضی دانیاید و پذیر
نبتش متر ای کرده اند اگر کسی بگوید باشد از هر قضا حاجت از روی گویز
لیک چون حاجت بر آید زود آید از آنکه عاقل بنویسد و متر ای جای گیر
که گوشتش را نیشی بنیاد صحت اینست عیالی بر نکند و نیشی گوی

فی الکورد الیوم ۱۷
اگر گری می خنفس شود در پوند که شام کحل جوشی است بار در کرد
در گری می شوم شود از او بگریز که مستح جوهر کشت کند و ترک کرد

کان دار که لاف کرم رسد کسی که او بکند و تکلف مخزنی باشد
بر خرد نه زبان غمناک است کرم که سخن بکن از پیش سر بری بخشد
کیم بنود شایگی که گنجا دارد اگر بر مردم تخی و افز می باشد
کیم نود آن که ماست سخی ز زخم آستن و بولا آرز می باشد

کیم بنود در کجا بعد از آنکه عود
خار غوطه بعضی کوسری باشد
کیم باشد کسی که قوت کند
چونک که پسر کرد و پسر می باشد

کریمان را بیست اندر دست
خداوندان نعت را در نیت

کریبی را قوتی رو
بیک تقوی سیر کشت
بیک نیت در مردم رام
بهر از نیک کردن دست

کرم بجای فر مانگان جوتوانی مردست نه جدا که خود فرومانی

اگر هر چه داری بکت برینخی کنت وقت حاجت بماندنی
که مردم پستی تو سر کرد قوی کرد و در تپیم که آنست بر شوی

فراخ و پستی از اندازه مگذران عاقل که آفتاب معاشت جل شود و بها
نه نیز از پی امساک کن که کون بختی جگانه و امین دولت کنی کرد
پس امین طر وسط راست بر جلی بود بران دلیل که تر الامور او مطما

ببود عین کنت سالار خشن کنت نام باید درم رخس
نه زندان که مستح کردی سیر جهان تنگ دارد ز بی چیز نیز
سبا و اگر در هر دیر ایستی که پراپه پسر بود و پستی

حریف منله در بیان پستی یزندیش زرد و رنگ پستی
درخت اندر بهاران برفشان ز پستان لاجرم ببارک ماند

رحم انور مشرف المایسته که بر روی قدم پسر دوزی

راحت نفس نیکان خدا
راحت نفس خورشید زوی
آن که میان بزرگ و بی شود
آن لیان در بر دوزی

ای روزگار از جوشنی لی مسکامند
این سپردان درم خود و پستی کرم
از خواب غمخ شود و در پستی علم از آن
کای از تو شاد و در پستی علم از آن
اماده و نماند فلان با فیه است
از زخم کوز و زنجیر استی ستان
بودار از کوشش و در دست بر خانی
بر خندش مایست ازین غمخ جان ما

از زده چون حکایت احسان بخت
سرین مال خورده آن مرد مانع
بهر ز ریش و پلست این بخت

قطعه

غدا و نوبت خیلان جهان را
تخی گردان و کرده ممشان ده
تخی و پستان بی پشم تخی را
زودینا برو که زهر گشتان ده

رباعیه

دو چشم هر دو بکل ترا خاکشاکست
طبعست ز سخای و کوی غنکست
از طاعتها برو زه و آری میلی
زیر که در دنیا و اما مسکست

رباعیه

ای صبح تو منزه از آتشش و دود
وی ذرات تو فرغ شده از شمش و چود
دی بر سپهر خزان تو نظر میکردم
جز تره و نمانگوست دیگر میبود

رباعیه

دیک تو تقاضی آرای شکست
گفتا که ازین خیل زیادم بر پس
کا ندر کجی فتاده ام پر پس
زین عید بر آن عید بجا برام پس

رباعیه

ای کامه تو سیاه و دیک سنجید
وز آتشش آبم دیور و امید
برین شسته نمی شود که در باران
وان کم نمی شود که در آغوشش

قطعه
فاقد را کرده باشد است قیال
مگر دست بود وقت حیات
در جهان می زیور و آری شان
بی زو آتا رسد زمان وفات
ز صاحب تو آنرا نماند
چون آری بود عرصه عاصات

قطعه
نورانی یک بیت سرور
کان نکلان گشت کردار و خور

قطعه
مرا خیر از حال خواب و بعلت
که در بخانه خودی زود طعام حلال

ترا گشت مال حلالی آن سبلی
کدام مال که او دارد و کدام حلال
مولی ز پستی آنکا همان خوش خور
که از اضطرار مرا داشت و حرام حلال

قطعه

در دیش که حلقه بر روی زوی کلبار
دیگر غنیم از خور که در ما بسیار
دل تنگ و مشک بر تو می نماند زار
مگر کوی چنگ گفت بگو چه بسیار

قطعه

درخت کرم سر بکل پیچ کرد
که گشت از تنگ شاخ و بالای او
که امید آری که ز بر خوری
بمنت مناره بر بای او

قطعه

بر عادت نیز دیک رشش روی
که از خوی بدش ز سوده کردی
اگر گوی غنیم دل با کسی کوی
که از زویش بقدر آسود کردی

قطعه

رخ جانانی که علف چند عقید کرد
مرد صاحب نظر آنجا که وفا نیند کرد
یوه از غم که بر آن که اگر تار گشت
کس از او چشم نزار و که مایه بود

قطعه

بروز کار سلاست شکستگان آریاب
که بر خاطر پسین ملا بگرداند
جوسایل از تو زاری طلب که بخری
بده و که بر پیشک بر ز پستان

رباعیه
قلق ناخود خور گشت شب و روز
مان شجاعت و پیران شود که ز
استری بکناه را چه کشی
زیر صندوق مملکت شب و روز

رباعیه
روزی که بود وقت اسباب ممان
زینا غنیمت شمر خوش بی آن
زیرا که جو وقت ز صفت از دست
زبان پس زده سود را گشتش

قطعه
بیک که تو در خانه داشت پیش
تقدیر دار از تو که در آریش

نخودی پیش از آنکه تفتت
 کربه پیشه با موزی
 حوص زرد آمد نادان
 مثل مویز جاست در میدان
 آن بی دود زریای در آب
 دان کرد دانه می کشد شب تاب
 قطعه
 ای تا عرض خوار مال
 خندانین پیوسته پیشین
 پیکر آرزو سوس بر بگذار
 در کیم از غم زور پستیها
 مال است کرب را پیوست
 میل بشد سویی پستیها
 شنبوی

اگر میان خواهی ز کوه بوی
 در لیسان دم من ز کوه کند
 را بر باران و زرد ما از کوه زرق
 اسپهان زنگ سپه کوه که بر جواز خوان

فی الطعم و الحوص و الحصد و الحصد
 چون می نتوی بطبع خود فروز
 از غم حکم نماند نتوان بود
 خود را بستم بر کوش حوص سوز
 او نیز تهر صی بر کرد یک روز

قطعه
 با بدویک روز کار سپار
 آنک بیان و اودمان صوبه
 در پی روی این و آن جویری
 آب روی از برای مان جویری
 طمع و حوص دشمنان تو ند
 دشمنان پیش و دوستان جویری

رباعیت
 از بهر حکم فغانه و شب و تاب
 از حوص کورت قرض خواریا بستم
 چون آتش از آگست نه ترا کورت و خواب
 چون ارم دیده در دانه آری آب

رباعیت
 تا چند نمی بردل و جان لذه دارد
 زان پیش که کرد و نفس گرم خورد
 تا جمع کنی ایم پسیند و زرزو
 با دوست بگو که و مشت خواهد خورد

رباعیت
 که جهان را بنظر بسوزی
 ندمت فروز تر از روزی

اگر خواهی جهان از پیش کردن
 حکم داری خواهی پیش نمودن
 بگرت صد کج هست یک کده
 نصیبت زین جهان هر یک حکمیت
 مال و آبست تاب را پیوست
 میل بشد سویی پستیها
 عم روزی نور تا روزماند
 که خود روزی رسان روزی ماند

رباعیت
 آن یام زردی که خوری یا کوشی
 باقی همه را یکبار نیز شود
 معذوری اگر در طلب آن کوشی
 تا عسر کران یابد بر آن کوشی

قطعه
 اگر به زرق مقبوت می جوی
 که زودان زرق کبری می جوی
 که خوش فرمود این منی مغربی
 بعیم کی نکدی که حسرتی

رباعیت
 بدو زوشه و دیده موشند
 ای جرم از حوص پران در سالی
 در آرد طمع مرغ و مای پزند
 چند کردی کرده و نه بگو شوم را

رباعیت
 چون روزی ز عسر پیش کم شوای
 خود را به بد و نیک درم توان کرد

کامین برین کوه کوه
 از نسوم است خویش هم نشان کرد
 قطعه
 خج زردی که در کوشش غم
 در سپه ای سنج خواسته بود
 که زودان از کوه ف می طبع
 طالب ارم و سنج خواسته بود
 مال زردی تقوت بند
 بجای ما سنج خواسته بود
 قطعه
 زرق مقصوم در وقت مملکت
 ساعتی پیش نظرسیت
 سگی را نقد است که چیت
 جوان کرد که ترا بسیت

بی سگ از طلب شیرین
خست کوشی تاز غایت پیوستی

اگر جنت در او خود باشد
زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قنقش کی کوی شکست
کمر از خارم تو من نیست
لذتی که شراب خزند نیست
از شفا خانه مدس نیست
بقدم کوش تا بگام رپسی
مرد و مانده کاروان نیست
هم ز خود جوی مری جوی
که نغیر از تو در جهان نیست

آن قدر از مستی زیاده
که کفایت تو باشد از عطی
هم بقدری تسلیم معذری
مگر بیکم چه عیبی
زین زدن کربک کسی بود
رو پستی خاوری ازین عطی

این دل از داری سوای سروری باشد
بر جهان ابراز هر کوش تا بپاشد کی
بر زبیر پستان خون خوشه کوش تا را زرد
پیشگن با زیر پستان دانه را کند کی
کز نموز شکلی جانت بر خوار رسید
از خضر پذیرد منت بر آب زرد کی
دانه را بگذارد و آب پی زو ام جا میر
آرزوی کند آن دورا در بند کی
کز دیوان قصه جوی باشد زرق
سعی بی حاصل بود از هر دری جوی کی

ای دل علی نیست در نور من
چیزی که می نایدت کرد من
آزاد جوی بدوش پیوستی
در بند جوی باش زین زدن

اصلت ساری دل جز خاکست ملبی
بجز دانست که از حال خود آگاه بود
نیش زدن خود نیست آن پرستی باشد
با ده در دو را با نازه و سندی شیار
عصا و تو کجی که بودی پستی باشد
بشو از این بین یکس سخن ای جان عزیز

خویش کنی که از خواست بره
زیر روانه که گواهم بپایست

مرا طهر زبان بوشیر شیرین
ابن ان روغ را ز بر وزیر کنی

از زاده قلم سچ و کز کوان شود
که جمله جهان زیر دزد بر کردانی

بگذر غم جهان در دوشا بری
در بند زریای عزیز چون نغمه شایش

با داده قنقش کن در با و نوبی
بر بر ز خودی که مگو کن غصه نمود

تا در طلب مال و زین و زرقندی
با در بختین محوی خود پیوستندی

در و این عطیعت اندر بندی
با عالم ارواح کجا پیوستندی

دلیلی که در پستی است
تو کجی که در پستی است
خود را کجی که در پستی است
کاشی تو کجی که در پستی است

سگی را که کوی پستی است
زین دوی چه پستی است
از پستی دوی پستی است
بیم الطبع پیار که خواست

زینانی که خود در پستی است
فیل در پستی است
کاشی که کوی پستی است
بختان در پستی است

قطعه
 ای که در صحن نازده شب در روز
 با تن پستند و با دل پریش
 از درد صحن در شوخیز گشت
 بجا چو صحن پیش در جهان پیش
شعر نو
 کوش تو را که همه سر روی
 شست خود را از زلف سنگین
 دید پیشکند تماشا می بیند
 بی کلان نرسد کار دوامع
 در نبود باش گزند پر
 خواب توان کرد در جزیر
 در نبود و در بهر خواب پیش
 دست توان کرد در خواب پیش
 درین حکم بی هیچ
 چه باز کرد پ از هیچ

ما که چون بختی بصورت کشیم
 هر لحظه هزار از منی پاشیم
 مانده پشم وز زردم شوم
 مانده موی دوم پاشیم
سوره
 نقش بس بگویم خود صفت آیم
 بر نماند که طلب صحبت نه آیم
قطعه
 کنار صحن دلا پر کجای تو ای کرده
 تو از طبع که حرف میان می آید
 عزیز من در درویشی تو نمکین
 که خواری از طمع و عزت از نگو تو آید
 اگر بغزو پای تو آگری سپست
 سعادت در درویشی تو نمکین آید
سوره
 بیار و دیدیم بچسبان از پی خود
 شد مایه ز دست و نود و پنج بوی
سوره
 در واکه یک صبری فرماید
 درین تپس هیچ ریشکری ناید
سوره
 که راحت جان غمهای و کسایان
 بالقرین خود بر تو با زوتن زن
 در اطلس درم خواهی و ما چمن
 از شرق و غرب می در جهان بی کن

سوره
 خوردن برای شستن ذکر گشت
 تو متذکر که زمین ز بهر خوردنت
قطعه
 امروز از طعام خالی دار
 تا در نور معرفت پستی
 حتی اگر کسی تعلقت آن
 که پری از طعام تا نیست
سوره
 نمان از برای کج عبادت که نماند
 صاحب دلان کج عبادت را نماند
سوره
 تا مر است دیگرم باید
 که نخواهند ز راهم شاید
قطعه
 خاقانای زمان طلایی آسبخ میز
 کان حص کاسب سر بره اسکا
 آدم ز حص کندم نان ناشو و جود
 با آدمی مطالبه نشان همان کند
 بس سو که بر درون نان ز بره ز راه
 پی سو ده کسان شود و جان زیان کند
 آن طفل من که مایه کسان چون کج
 بر سوزن نیند و جو یک پاره مان کند
 از آدمی جرعه که مایه در آب نیز
 جان را ز حص در سپه کار دمان کند
سوره
 سر آن نصیب که پیش از خود و تو گشت
 هر آنکه در طلبش می بی برد با دست

که بر پای پوی و کر سب و دلب
 مقصدت ز در زنی که استادت
سوره
 آن شیکه چو کج که در جوی غنور
 بار سالاری باقی در پستور
 کف دست شکست ز می دار را
 یا نعلت پر کند یا خاک کور
سوره
 از زرش بوش کشته از شایسته
 و آنکه ز زرد و جو سر بجا شایسته
 چون در کجی از ز رشای کج
 بر دشت کج و باز با شایسته
سوره

فی التلقه والاعراض عن الکس
 کست عقیقت بی پویندی باش
 بر آن جنت است از او خردی باش
 تا این تر ز خردی جانیست
 نه بر آسودگی است شایسته
 جوانی است آبی باریش
 کست آنرا طبعی شوری خوش
 کست آنرا بر سپهری
 بجز پندی بر او خود پستی
 بلای کسی که در او سرفار
 جان زاید که شد از غبار
 بجز پندی مسلم شد از غبار
 همان کسی که ناپید است کرده
 بجز در آن قناعت است ز اینده

ایوان تو بر نعلک افراشته گیر
 این پسیم که جو خوش هم می آری
 خوش بجای بگذاشته گیر

رباعی

عمر از پی از زون زر کاپسته گیر
 دلنگاه بر آن کج بود چه جانیست
 روزی و شبی در کاپسته گیر

رباعی

او نعلک جهان زینون کوه گیر
 بروج کشیده قهر و نامون کوه گیر
 در کج زر ز خاکسته قارون کوه گیر
 روزی و دور بود و پر و درون کوه گیر

رباعی

نماسته کارین جهان ساختن گیر
 کار اهل آنکین بیرون آخته گیر
 چون ساخته شد باک بر آنرا خن گیر
 عالم زمین بجز تو چه آخته گیر

رباعی

بر مایه خوش دلی همه ساخته گیر
 بی وان فنا جو نیست با جان گیر
 بر طبع امل زوطب ساخته گیر
 حاصل شده انکار و در لطف گیر

قطعه

کسی که چشم گرم دارد از کبر عصر
 بیز مثل آن چنین غرور است
 نظر جالت ازین کم زو غایب است
 که باز نهی نشناخت ز زو غایب است

قطعه

مرا خدای تعالی قناعتی و اوست که ملک علم در جنب آن بجز نیست
 فراغتی به نامم زگر در بر شدن که این تر دو پود و نه از خرافت

قطعه

اگر کنی طلب نامانده بر خردی
 دلای و دوباره نام کنی حضور
 باقی همه پسر بر خیرت معذور

قطعه

کسی که عزت غلظت نیافت هیچ نیا
 کس که روی قناعت نبرد چونید

قطعه

فراغت قناعت جو کجاست
 زبان نیک قناعت کجاست
 رو او بود که بود قانع عالم بر سپهر
 که با محنت خود کم با زین غلظت

قطعه

بلاس پوشم و ناچینم خورم نرم
 بسان کج کجی نهان خرم خرم
 برای اطلال و حلای قند غزلت خویش
 بیاد بر در میر و آید هر چه هست خویش

قطعه

جو رغبت ازل از غزلت تنها تو خوا
 من و قناعت و عزت برای تو خوا

کسی که بجای و زمان بر قناعت
 بهتر بود صد ملک است ملک تیبانی
 کس بی خردان نیست این ملک تیبانی
 ای قناعت خلی بیستم کس که توانی
 فزع و غلاب بود در پیش من
 موی کلیم ای صوفی رشت بیانی

بر آن کوه شهبشت از تو باشد
 زون زونش کج بود و کج باشد
 کس که تو شش روزی در کج باشد
 بر آسودگی ملک کج بود و کج باشد
 زون زونش کج است کج بود
 کجک بای قناعت کس در سر باشد

بگنجی آرزوی دل به از آنکس بگفتدت یار مست پرست
خاک دیدار خویش لبی به که ز یاد او گمان گشت

قطعه

ای بریای عقل که شاه روز بود نیک این جهان آگاه
بگنجی طبع خویش یک بلید بگنجی روی سپید خویش سیاه
فان ز در باب دیده خویش روز هیچ منگم که خواه

قطعه

کس نیاید بجان درویش که خراج زمین و پلج بده
یا بشویش غصه راضی شو یا بسکرت بندیش زان بده

قطعه

خو ز شمشیرم خورد مک که میرد بگشتی اندر غار
تن به چاره کی در پس کی بنه دوست پیش غلدار
که ز یون شود بگشت ملک بی سزای کس شمار
پرینان و سپهر بر نامل لاجور و عطا گشت بر دیوار

قطعه

ای قانع ترا گم کردان که در ای تو سپهر نیست
بگنج خیر اختیار لغمانت که که راه نیست حکمت نیست

قطعه
سیمای ترا در چشم تعلیم
کمان در آید در ضاعت
روز قلمت که در عالم
سجده کنی باز قلمت نیست

قطعه
کردن من از غصه بود در چشم زلال
بگشت بهار دوست که در غم غم

کافیه
دلا با جهان بگردن جان
منه خندین که خدای تیر زود
بسی روز شکوایا بایل
که آنگاه کنای تیر زود
طعام بر بوشن پلاطین
جوابت ز بان تیر زود

بگنجی آرزوی دل به از آنکس بگفتدت یار مست پرست
خاک دیدار خویش لبی به که ز یاد او گمان گشت
ای بریای عقل که شاه روز بود نیک این جهان آگاه
بگنجی طبع خویش یک بلید بگنجی روی سپید خویش سیاه
فان ز در باب دیده خویش روز هیچ منگم که خواه

قطعه

عمد کردم که بعد ازین همه سر منت روز در روز بگشتم
لقمه خردم که کفایت منت کوشیدم و تو بگشتم
نفس خود را اوب گم گم بسز جو را یام بی اوب گشتم
قصه خود بر پیش کنش بستم غصه سپید زان جلب گشتم

قطعه

کلید کلوز و بروز و شب جای آرام و خفت و خواب نیست
راضی دارم اندر که از آن هیچ در غم دور ملک خواب نیست
ان یسیرم در که کوی کوی چشم ذره نور آفتاب نیست
مان جهانم در که موج محیط والایه سپهر آب نیست
آنچه در جسمه بود ملک بود همه در کله جز آب نیست
خرد و خوی فیا تر از رش از نه از اطلال اشاب نیست
رعل حسنه از نان خشک بود که خوان من و کباب نیست

بگنجی آرزوی دل به از آنکس بگفتدت یار مست پرست
خاک دیدار خویش لبی به که ز یاد او گمان گشت
ای بریای عقل که شاه روز بود نیک این جهان آگاه
بگنجی طبع خویش یک بلید بگنجی روی سپید خویش سیاه
فان ز در باب دیده خویش روز هیچ منگم که خواه

قطعه
تغیث من از غم تعبیت و تکیه
رشته تیر با که در تیر چنگ نیست

چون ساقیال در پیش آمد
خامدان از دست در گری هم رسد

آنانا زمانه که چو پهلوان
نقص من خزانان از جانان
بیشانی شیر زه پند
کمان کا همان در یکت آیند

زین پیش در چو کنگر و نو
زیر کسب بی پی ندم
نکر از در که من بدست
بر یکم سپید سپیدم

نکته

قطعه

چو در کج فراغت از قناعت
میر شد در آنج خوب سینه
بیاور ملک و ملان نصیب
برین معنی که باشد جمله فایده
زهر و وی پستان دل بر گرفت
چو عالم ندیم یا بر جاسی
تمام بخشش و انعام هر یک
مگر بخند حیات جاوده سینه
زنجوی کس بخونم شری آب
اگر خود باشد آب ز نو کای سینه
اگر خود باشد آب ز نو کای
و چون کوشه و عورت که او را
کسی نام نشان از پر سپید
گرم کش تمام او در بی نشانی

باز در این قصه

فرد

جگر که بر آتش است بکاید
تازد لو کمان نجوی آب

قطعه

نیغم ولذت دینی که اندام پس گرس
چو در کف ساس آید قضا عکس خاره
با کشت زرب خود سخی خایروم
که آن خارش کجست بوزش در چو کای
کسوزن دارویی زوسیدی و روایدم
اگر به خست می سوزد و کین بودی

فی الحس

بزره اقبال و دانش نیست
این چنین بر کس کم رسد
نایدم از خامدان آرزو قسم
که بجای کی غم صدم رسد

تو نام آنکس نیا زارم مزدون کی
خود را بکلمه کوز خود در کج است
بمیر تا بر می ای خود کین بگریست
که از شقت آن بزم بگره توان رفت

قطعه

الانما خواهی بلا بر چسود
که آن سخت بر کشم خود در کاست
چه حاجت که با و کی و شمشیر
که او را جان دشمنی از نقابیت

فرد

زبان خضم و دهان خود توانست
رضای و دست بر دست از کوی کوان

فرد

خود جاه تو ز بجز با و بند طلب
که خود خلاص نیاید ز دور و بجزوی

قطعه

مردکی خشک مغرور ایدم
رفته در بر پوستین صواب جا
کنم ایی نواج که تو بگریستی
مردم نیک بگریست با بوی کای

بایع

بر خواه کسان هیچ بقصد نرسد
یک بو کند تا بخواهش صدر بد
من نیک تو خام و تو نخواهی
تو نیک نه بینی وین بدر سپید

بایع

دشمن که مرا همیشه بر می پیزند
حقا که از روی خسر می پیزند

از این قصه و بجز خود می پیزند
و از صورت در یک کج می پیزند

ایمان که همیشه کای پیزند
عین را از خون تر از صد پیزند
مار از لال از لالی صایست
در کاکر صورت خرد پیزند

بایع
مار از آن که کاسی پیزند
و از عیب که در دست کای پیزند
آینه ای که در کور کاسی پیزند
زینک و بوی که پیله از زو پیزند

جنگوی که براندرین چسود **قطعه** عیب جان من پیکند
که چون ریختت بر سیر زند درید خواستت بنیشتند
نیک باشی و بدت که درین خلق بر که بد باشی و نیکت پند

مشغولی

چشم تو زیسته از عیب خویش عیب کسان را نشود آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار تا نشوی از نفسی عیب دار
یاد را گن من از عیب خویش یا بگو آینه عیب خویش
دیوه عیب در آن کن نواز صورت خود من از او پر ساز
در همه چیز من از عیب است عیب من تا من از او پر است
در پر طاووس که ز پر پر است زارش با بی کی در خود است
زاج که او را همه تن یک پسیاه دیوه پس بدست او کن نگاه
عیب کسان مگر با صانع من دیوه ز تو کن مگر پان خویش

قطعه

کوثری که عیب مردم را پیش اصحاب تاکه خوب در گذر
او عیب کسان نه شود مشول عیب خود را نمانده از پیش است

قطعه

از نعت دوستان بر بزم کا خلاق بدم چسبند نماید

عین منزه کمال دانند
خارم کل کوی چسبند نماید
که درونش شمع شوم تابست
تا عیب را برین نماید

قطعه
تا عیب مردم ای شمع خورشید
باید کس که کارت بر عیب مایه خورشید

قطعه
چشم عشاق عیب پس شود
عیب پس صادق و امین نبود

قطعه
کسی که در شای بر او را ان عیب
عیب خویش نماید که بر او عیب

ز دشمنان شش روی و دست ما چه میگویند که عیب از نظر دوستان بر نماند

مشغولی

ز عیب نیک در آن دین برود من در دین چشم دریا موز
منزله جو عیب این چشم جاکوس تو چشم تراغ بین ز برای طاوس
تراحی اصد تر و بر ارادت من بر حرف کن مودود است
بیم خویش نیک دیوه نماید عیب دیگران صد دیوه کنشایی
ز آینه مکن عیب جو عیب باینه را مکن عیب جو عیب
حفاظ آینه این یک من ز بس که پیش کن که یوه عیب است کس
جو سایه روی سیاه اکنش نشیند که از پس گوید که از پیش پند

رباعی

ای صدر مکن غمگرا آن غم بود غماریه خوار و بی قدر بود
کرتی نه قلب مگرد و مگرد دانه مگر که کعب از صدر بود

فی البینه و البینه ۲۱

تو نیکو روشنی باش تا بر کمال نه قص تو که نفس نیا بود بحال
جرا سنگ بر بط بود پستیتم کی از دست مطرب خود در کمال

رباعی

در ملک خدا تصرف نماند مکن در عیب کسان دو چشم خود با کن

هر چند کجاست خرابی داند
از خود مگر و فضولی آثار مکن

قطعه
هر را با سیاه پارسین
پارسا دان و نیک در انگار
وز دانی که در سناش عیب است
محتب از درون خانه جبار

قطعه
سر سینه زبان دراز کند
که غلامی بقیق متناز است
فتق مایه پان تین نشود
وار و توار روشین غار است

قطعه

در روز چهارم قدر است
در روز چهارم زود باشد
فرد
اگر کردی بسیار روی
اگر چه بس نیزی نو کردی

لان بدن
ز بسیار حاجت که می خست
خانگی کنج که یک بیرون بی
که که پشت کت یاد دلخ
شم در آنست روز که بی شادی
سود کردن کن که نام مملو
که بین نام ز عیان جهان بیدی

رباعی

که خواب زیر مادی گفت ما جبره غم نمی خاشیم
مایه شای او بگویم تا سه دو دروغ زن باشیم

قطعه

من تو ام که گویم بکس در همه سر شوم که گویند ما بود کر آن
که جهان جمله یک نفس من که بی تو من کجی و بعبرت جهان آنکرا
ارید و یک جهان دل توان گذر است بدو یک جهان گذران

مشهوری

فریدم ز غم آن که گشت تیرت کمون مطلع و بخت کشت تیرت
ز نادانی و تیره رای که اوست خلاف آنکه در میان دو دست
گفت این دان خوشش که باره دل وی از میان کور بخت و بخل

قطعه

سخن چون را تو ام که در امان نکویم من سخن تا او بچسند
ولیکن چون کم تو پر آیس که او از خود نمنا آفسریند

فی الکرام الصیف ۳۲

جو چیزی از تو یعنی ز غمیت دان که ذوق خوش بخت تویی خوردمان

رباعی

همان بخت روز کور باشد ار روز دوم برابر ز ریشد

ار با دید همان و شکست بر نیست در یک بدش تر ترف نه نیست
همان جو سپید آنچه داری حاضر پیش کسب که کج وقت نه نیست

قطعه

ما حوا نه ز کس بر و از دست تا در بلا و نه نماز است کرد
غزیت اندا که حس انامی پای اولیت اندا که جگر آوری بود

قطعه

من بنده که چون سپهر کردان بر در که عیالت بیایم
چون حادثه باز کردم از در تا سحر سعادت اندر آیم

فرد

ای که پاران غار شتغلی روز غم زده بر دست چون که از غم

قطعه

اندرین سعادت بر گاه خواند کوم تا در آن خدمت که دنیا بیایم
رای عالی اندرین خدمت جز نایا باز کردم یاد آیم با پیام سعادت

فرد

آوردی بخدمت و چون ترانید بر سپید آستان و دعا کرد و باز

قطعه

ایند بلف موی است که زوی که کم کند ز مایه

بزرگ غم با می
چند سوزی بنگان غمینه

نار و جلیس با می تو نوری
که بخت جلیس از غم تو
جو ز مایه جگر بی بصلت
تو ای ز مایه با بر تو

قطعه

تغوی ادا و در زمان از لغت
برای ز مایه زمان می کوزد
تغی پیش غایت سپید غمت
تغی بکس ای دست که در کجا ز

گر زانک بر آئی که قدم در بجائی **فرد** اریاب جو بی مبری ماییدانی

ز قدر و شوکت سلطان شکر می که انتقامت بهمان رای و ستانی **قطعه**
کلاه کوش و ستان با قناب رسد که سایه بر پیشانی از آفت چون سلطان

خواست تا چم کند پرورد و چاکلا **قطعه** لاغری بر من گرفت آن که گویا نیست
که چه در چشم بگذرد غمش میتم شیر اگر مفلح کرد و همچنان از شکست است

فریاد از دست همکاشه عور **رباعیه** نه جرب را که درم شیرین و نه شور
بند آنک ری شیدا می شکند ابر کشد و زور و چون بط کور

فی القواعد

مکت همه آفاق گردایان دارند **رباعیه** محنت همه خویش تن نمایان دارند
سر تا دردم هیچ آسایش نیست درست همین بر سینه بایان دارند

در قهر و روی کسی سپید بخت **رباعیه** کوه جلد علایق جهان را بکشد
در صدر رافت پشت از کله فرو **رباعیه** دانی که هر از آنک الف هیچ بگوش

قطعه شب بگذرد و خواب بر بیدار
بوز و جود با دوا دانش
مور که در دور تو با پستان
تا ز غمت بود رست آتش

فرد خوار و کشتن تنی شست فلک
پاک کند روزی پاک کند دل

قطعه جان بر سپهر چرخ خیمه سیاه باد
بانو که بود و سپهر ملک چرخ
تیاقت جان من جز آنکه شکر
صد ملک نیز و ز یک جو خیمه

قطعه

فیه که پسته سحر ارجون نماند **فرد** مگر بر و ز گدای کجند شب سحر
که مال و قف بجای رسید و تهریز که نیست خلس الیون ادر ادر

پیش ازین از ملک رسالی را **قطعه** حژه از مرگماری آمدی
ارو تا تم نام شک و تره در میان بودی جو یاری آوی

که گوی هم با ده حاضر شدی **قطعه** که زیدی یا نکاری آمدی
یست در ایس کم کنون از کجرت ز آنچه وقتی در شمار ی آوی
نیرن در خانه ام چری نما **قطعه** هم نمادی که بجاری آمدی

گر ترک کلاه تو داری ای نیر **قطعه** جا ترکت یا اول تا در دو کاش
شک اول ترک مال ترک ثانی کرکاه **قطعه** ترک تاست ترک راحت ترک کج

رباعیه

درویش ز تن جامه صورت بکن **رباعیه** تا در ندی جامه صورت تن
رو کینه کلیم فرودوشش انکن **رباعیه** از روی کلیم گو سپس سلطان زن

رباعیه

چرخ ابرو بر ای فانی از سر بسند **رباعیه** سحاری و پاسبانی از من بسند
ملکی که بر کب می بیایست گوشت **رباعیه** آن که بزنگانی از من بسند

فرد آنکس که توان گشت گمی کرد اند
او صلحت تو بر تو می داند

فرد آنکه در راحت تو غم نیست
او بود اند که حال که سپیدت
حال در ما ندان کیسه اراند
که با بوسال غمیش ار ماند

رباعیه آه از غم زری زری زری است
زین عالم بی وفا کسی که هست
که با زری از خند تپیدت روی
زین غمی آنکس که بدت است

با دوان جان روزی رساند
گردان اندر تو سیران جان
قطعه
مخبر آن که در آتش می خیزد
مغان فضل و شرفت را می نیند
در آید چه بود آن جز در حق بود
که عریان خیمه اشک می خیزد

قطعه
گر روزی بعلت پی و دانش
نمردم در دوی روزی تو پستی
در رفتن با پستی بودی
چگونه در آتش بر پستی

مشغوبی

اگر دنیا بنامش درو مندیم
باید زین جهان شوب نریست
وگر بکشید برکش با بی نیوم
گر چه خاطر است ارست و نریست

فی ضیق عیش الکرم العاقب بطی عیش اللیم الی ابل ۲۴

بر فلک دل نه از بوی خودیانه
عاقل امر در کسی را نماند این دولت
لاجم که بود رونق عیش کمر
سج کس را بود کار و بر رونق ترازو

لان بین

ای اول موشی مار اگر چه پسر
مخورانه که با ستم تحف
یکت باری سپهر زره دوی
بی ثباتی بی سپهر باری
سرفرو ناور پی بر عود او
که تو خواهی که بر خوری گرسر
نقدام وز را ز دست نه
دی کوشش را یسد ز دایست

قطعه

اگر دشمن بزودی در فرودی
ز نماند آن تنگ روزی تر بودی

ای فلک ما بین که گویی اینک
که در محنت دور تو کوشه بگویی
بیکر کردن هم لاف فضایل دارد
که کالی کرد است تو نقصان
در سخالی بود اندر نظرت جانمی
چشم خفاش که بر تو خورشید غمی
نمرد از تو بر آیس و نه تو بگویی
رسم محنت کشی اهل نمر جانم
یک از ملک طلب کام بود آید
بلکم نمود ز جمل تو جوشانید
کمه از خفت عقل تو هم چو شکست
چم خفاش که بر تو خورشید غمی

بلیجه

انامک این زمان چون کا و خورند
وانان که بر آتشش کفک اندوزند
بر کعبه اسوار و با سپهر و زرد
در کفرت گنگ شب آید جو خورند

دایچه

نماکی که کس رحمتشان از دست
بکجا بر گری بود کوشش چو کین
اسب تازی شده مجروح بریران
طوق این همه کردن غمی پیتم

مولانا تقی

آن یکی با نهاد بر سپهر کج
نیمت چون کار بردا کوی
از جهان این خیم محنت
دین زجسیر کی ترا خبر بج
نام ادوی به از مراد سیست
گر خرد نیست دولت از کجست

آهن سپهرت بگشست
نیم خورشید ز روی تو بیا پس
کامه بودی از همان شادانت
آسمان را از زبان شادانت
پریشان و غصبت شادانت
ز رخصت و کس بود از این

قطعه
می در دایر شک و غصبت صاحب
بگردی که سزا تو بین از مثال
اسک او را ز غمی تو به با پیر
تکلیف لعل با من بود ز بیکال

مشغوبی
سوز و حسد با جان حاصل
ساز و سوز ز کار خفاش

از آنکه گیسو برنج بخت شد و از آنکه خیلست کج بخت شد

تقطعه

آنکه ز در تری دارد جوشام ز جوشل مردمش جان در دمان کیو صبح آنا
کونج صبح شوق دوش بود تا وقت شام همچو مغرب از پی یک قرض بخت شد

رباعیه

ای خج خنسیس برود سپند نواز عاقل ز تو در محنت و جاهل در نواز
کز کس ز برنگی سپید کفکده پیش صد پیر سن جری بر کشیده چراز

تقطعه

فریاد این جهان که فرود مندر آزار بهره بجز نوابی اخوان نمی رسد
جهال در تنم و در باب فضل ما با صد تراغضیه کی مان نمی رسد
و انا بنام نزه از غم تو بپزینیک بود یک از غم بنام نادان نمی رسد
این حالها بگلست بزبان محنت دوم بر حکمت یزدان نمی رسد
آورد شد بجز برص درم جان عالمان این خواری از کز ان بریشانی رسد
ار و او حرم ناگه پایان پسیدیز بین حرص و دیکه بر بیان نمی رسد

تقطعه

با فلک درش خلوت کلای کرم که در از کرم تو بسبب جو مان پست
این همه جو بر تو با درم و انا ز جفاست مین همه لطف تو با بی سز و نادان

بگفتم که ای زبده انیس
با منست سپیده این شعله افغان
در زوایای ملک چشم بچشم شبی
با همه نعل برون کربلی افغان
والی خط ابعاد کمال طبع
چون سی استیلاست در انوارت
یک با این همه در کج بخت
کز تو مویب این غصه بی پایان
و اسب جان و خرد کج بخت
با چنین نیت و احسان کج بخت
حکمران کج بخت در من قضا کج بخت
مال تارون جو بود گلست و کج بخت
دوست ازین طلبت کج بخت
چو دوان سخن با در زان پست

فلک کونست که ای زبده آید منیر با منست سپیده این شعله افغان
علم یونان و عرب کج طبع و دل کج اخصاف بره برترین احسان
لوح کج پاک کن از لوح دل زبده انیس این همه غصه بی فایده ات بر جان

تقطعه

اگر غم را جراتش بود بودی جهان تار یک بودی جاودانه
و کز افغانی پسته تا سر کبر دی خرد مندی یا بی گشت دامنه

قصیده

ایام جهان بنا کمان شمولست کز شعونی بهیج کس نمی رسد

رباعیه

در مثل زنگه کس جهان بی طلبید آزاده چون دیده مان می طلبید
ز انمان بپرسید نه بپولان حور و در شبها زنگه که اسپه جوان می طلبید

تقطعه

از فرود یکی یا پست کس در زوایه را از و کاست

تقطعه

ای خراج کمن تا بتوانی طلب علم کاز طلب با تب از زده بیانی
رو سزگی پیش کن و مطرب بی آموز تا داد خود از کمر و متر بتانی

بسی بود روی کج بخت
کس که بخت از جویان
بسی مرگ میسید و سیدان
سکون نشد میسید و سیدان

نامزدان را بسبب بر بردی
احسنست ز غایب دوست

لاستین
پدر که تو را با تو امیر روز
خیال تو شب و در شین در خواب
چو در آتش نیست کس که دم
تا در روی سویی من صید قضا جود

قطعه
 ششصد و پنجاه و یک
 از زبان امام که در جواب فرمود
 ما که چون غنی هستیم راست در دولت
 او را که در شرم خود او را ز روی ما
قطعه
 چون شاه کسی که در دولت است
 بر زرق و برقش جای دستش از روی
 خون می خرد و تیغ ازین صدر سراز
 یک روی و یک زبان بود با کسی
مشهور
 آن که را بیل نشان نشدی
 خلد تیغ او بر آن نشدی

زیر شهنشست و از روی حرمش
 زین که که مشهور تامل عمل کشود
 سوال کرد این من چه عیبت بود که روی نیست ترا من ز ما نه خود
 جواب داد و گویم که خیز غریب
 اگر چه قافیه و است نیست از خود
 ولیکن این فلک بی خبرییم
 ز دل ترا میزد و ز رویه جوار خود
 خرد بطلمه می گوید که خوش می با
 اگر بکاست ز شا دست غریب
 شکلی که در او از فلک کفتم
 سست شود و دیگر و یکویضی می نمود
 چه کنت کنت ز کس در دل
 که نیست طلسم نمی بسین جامه خود
 مباحش بر خیز جهان که کشتاش
 خداوند روان را بقدرت روی خود
 مدار امید با بل زمانه که چه
 اگر پای ترش زرق و برق بود
 نیزه که که کنت شکوی کوش
 غبار رنگ ز آینه روان بزود
 هزار سال تنم کنی بدان برسد
 که کمران بر کسیت باید بود
 تو یک بلش و بر حال ز زبان تو
 که هم نیک مرگش گشت به نمود
مشهور
 انورین خاکسار دون پرور
 هر که نیکت کار است بر
 آنکه او که در دست چون زین
 منصب او بخت شمشیر
 و آنکه چون خنجر رود در دست
 میخ کوش بر پاست
 اسب را در پیش می آند
 تا که در پای پندش آوازند

پشت سپهر آرزو زینکست
 کاین بی سزای پشت یا پیش اند
فی الکافیة من الخوصو الخان المقامات و توش ابل
 اگر چه بر بید مصاحبت طلیم
 زینم خنک بر روی جوینان
 و کز این خندان تویی مجیم
 کز جوینان استوارش همان
قطعه
 بر بگوشش است روزی خلق
 یا بید و بچسود او پستند
 از کجا بری ز زرق کشاید
 که هر کس آن فنا پستند
 بی بر و بار مانده سپهر و جبار
 و ز هر صد دست بر کجا و پستند
 یا ز کس کسند سپهر و جبار
 بر پیشین تیغ ز نهاد پستند
 تا بدانی که طالعیت سم
 هر کسی را خنک داد پستند
قطعه
 کسی که او را دولت ز آسمان بود
 سران سر که نماید خلق نام قبول
 بجایش همه دیوانگی فصاحت
 سخاوت کز می بهاد فضل
مشهور
 اگر بر سپهر بویست صد ستر باشد
 خود بکار نیاید جوینت و با تو
مشهور
 بخت و دولت بکار و ایست
 جز بتایید آسمانی نیست

از قافیه و جان بیار
 بی تیر از جند و نامل غوار
 کسی که بفضله او در هیچ
 ایواند کس را به تیر هیچ
مشهور
 چون آتش سویدی تو زود در دست
 سکن دل من السید بود در دست
 در جبین وصل بر کسی که
 چون بخت بود کس هم سوید
مشهور
 خم بزود دل که تمنع بنود
 در هیچ تو با سوز دل طالع بنود
 دولت ز منم که تو دل حکمت
 سودت کند منم جو طالع بنود
مشهور

بر بخت نیک و بر راضی خلقی که توان طلوع بر عالم کرد
چو شب را بخت تا کبریت و سم از خردی ز نقشش کرد کمان

قطعه

چو مقل در پیمان بخش ز سد کز آفتی برشش
رطب از شادری و شیرتقا سنگهای ز تند برشش
میل از رخص نمی ماند سالها چو بعلت برشش
نراغ مملعون از آن خیس است که ز سپید باز برشش
در لطافت کرمست در طراوت کوه کانی خندان برشش
کشیدنی ز دوستان خدای کینا بصیبتی برشش
امشبستی که در جهان هست دوزخی کرده اند برشش

فرد

کز سوغت آسمان کز نایب راست بر عضو او مندا آید

قطعه

خدای کار جو بر بنده فرو بندد بهر چه دست بر دنج دل پیواید
و کز بنا بر دوزخ مجو خوشی آردان نیاز اسپر و دلیل با آید

فرد

طالعی دارم که خود نور توام ز آقا یا بشرق باز کردی بیار نور شود

که در دست شوم مادی
متمم کز بیای ز دست زید
کس را کند در زمان نام زید
که بر آن رای دست زید

که بر ما از تو خا افتادست
آن نیزیم از طالع ما افتادست
داری لب در زمان دوران شیرین
تخی زیادت ز کجا افتادست

خودست که بر جان او روشن آید
از بخت نکوش بر او روشن آید

اما سپس قصار بر صدف و حکیم
مادر جو مراره و حلف نام نهاد چون بخت بوم با حلف کوه حکیم

بایعیه

ما را بنود کی چشم کرد و خود بر سپس کوی مطرب کم کرد
هر شادی عالم که بیاروی نهدا با دول ما بر وجه دم کرد

بایعیه

یک روز غفک کار و اسازنا که کز نویی بخت خوش آواز داد
یک شب قفسی ز سپس شادنی کلان روز بخت معلوم باز داد

فرد

دیگران تو غمگینت بر بر بخت زود دل غم دید ما بود که هم بر غم زد

بایعیه

پهرون ز تری ای پر حیت بگو واقف شده ز کار جهان کسیت بگو
یکس روز بکام دل کی زیت بگو کور روز که بود کز حیت بگو

فرد

بدم که در آتیم از من بسیدید جو غم که در آفرین بر غم باد

بایعیه

بناغم غیای می نمودم صدم با جو - لزر روی زمین سفید ناکس کم باد

نعم که بر خطایم نوزن می آید
خاستی بر کوی بخت می آید
حد کوه حساب خوش دلی بیدم
از پرده غلاف آن بر دین می آید

تجربه شتی ز در روی می آید
است کرای می ز غم ناکند زایم

بجای که در ای سفر ز غم زدوست
کس نیست از بخت جهان کسوت
که بیل غمت زود با حق بخت
بای دل غم از بخت ناکوست

بایعیه

نزدیکت
 کس که در وقت بیخوشی
 سر در پیش آن بیخوشی
 چو شربت کارین کندن
 در آنکس گلی داد در مایه
نقطه
 عاقبت جان کشت و بخت غم
 از غریبی و دام در بجزری
 بود خشم چه کعبه و پادشاه
 این زمان بخت بدست
نقطه
 روز روشن ملی درین عالم
 روز شادی و مویه شب غم
رباعی

ای دل فرخ از جزیرگان **مطلب** و اسوه کی از گردش دوران **مطلب**
 مکی که بتا رون و مکن در نشید **مطلب** پیسوده این کلین در بیان **مطلب**
رباعی
 ششم که غذای جسم از نم باشد **نقطه** خنده همه که هر سوره ما باشد
 شادی و طرب بخواب چو کاه **نقطه** آن نیز خوب یادارم نم باشد
نقطه
 تا زمان در راه روزی بود شامان **نقطه** مردمان اکثرین وضعی زمان در راه
 خود جو بر خوره اری از غریب تو گم **نقطه** کاولش خون خوردن است در راه
رباعی
 ششم که شاد است جان من شرمین **نقطه** صد غم و دل گرفته پیران من
 بر یاد لب تو وقت جان دوان **نقطه** جان نمده زمان بدون سوادان من
رباعی
 ششم که جوغم بقصد من خرسیزه **نقطه** مدغمم از خویش من خرسیزه
 دل خن زمان بر آور و جان نکلو **نقطه** جان رقص کنان از سر من خرسیزه
رباعی
 از تیغ زبان آفت سری بیم **نقطه** و در طبع جو آب دیده تری بیم
 از نکت سر و کز نسیم ام من **نقطه** زمین بی سزای که از سزای بیم

سر کز طرب شربت آبی نخورم **نقطه** تا آنکس از دوشه شربت آبی نخورم **نقطه**
 نان در نکتس کج گری نم **نقطه** تا بکله خویش کبابی نخورم **نقطه**
رباعی
 چو عادت سر کز طربم پس کند **نقطه** پس پیدن گرم خرم کس کند
 که جان بلم رسد بستر مردم ختم **نقطه** یک قطره آب بر لبم پس کند
نقطه
فی الزامور من الله تعالی مقدر ولا ینفع فیما الی والجلد
 سعادت از بی رشتا و ست ای **نقطه** دو آیت از برادران آسمان
 سعادت نصیب از تر کنی **نقطه** هیچ کوزه تغییر نمی شود مقدر
مشهوری
 میسی کار نا مکن میر سنج **نقطه** کبری قسمت نیاید کس کج
 سکت کلین می جسد عالم **نقطه** کز دوجون سکت تازی معلم
نقطه
 کوی در میدان کند و خیمه با بر گانت **نقطه** می بر دیزین بودان سوره افروز کوی
نقطه
 هزار باره گاه خوشتر از میدان **نقطه** ولیکن بس نزار و بخت خوشان
نقطه
 مدار کوششی بقیه کوی **نقطه** زلفی بر برج و بال از ترنم

نقطه
 کس که خدای است سستین
 و اندر بست سبک کانی است
رباعی
 نیکی از بیکی در نهاد شربت
 شادی از غمی که در نهاد شربت
 با جحش کن عاقل کار در دین
 خج از تو مر بار با جحش
رباعی
 خوش بوش به حال شود و خوش
 شادی غمت بخت خوشترین
 زینکار در شمع با جحش دل برین
 کینه ز غم زار را در کوشش خوش
رباعی
 در پیش حکمت کله بنیانی
 هر حکم من کند زمین با دانسته

برگوش خویش اگر در اویشی خود را بر ما ندی رسد کردانی

بایعیه

قیمت تو کرد او اگر در ما نیست خط تو کرد او اگر در ما نیست
از کردوش آسان نباید است که نیز خیال خویش هر کرد است

قطعه

اگر محو احوال جهانمان ز قضا است چرا جاری احوال بر خلاف حرکت
بلی قضا است بر یکیش و در عثمان بدان دلیل که تو بر لای جان حاکم است
نزارش بر آرزو زمانه و نبود یکی شبانگ در آینه تصویر است
کسی ز خون و جرم سبی نیارد ز کوشش بند جوارش در ای جان است
بدمت با جوارین حل و عقد چو کجا بعیش ناخوش خوش کرد رضا و سیم است
زمانه مطرب لمان مجلس حرکت بر نو که ساز و تو با سازش بسیار

قطعه

که نواز و فلک غره باشد از بی آن که صعدی بنودش به سبوحی است
در بلندی و همت بخت با آن نیز کاتعاقی بنودش به سبوحی است

قطعه

گر گس بادوب بهره دینی بخت شاید که بود شاه و بودان بهره نزلوار
لیکن سبب رزق نوبه سکا و است حکیمت معجزه شکر بر بنده بقدر

بایعیه
جان تو قدر خطبه اول شود
آن جمله یقین قابل با مال شود
همه شتی شمع را که بخون کرد
همه تاشی قتل از زبان لال شود

بایعیه
از زانو تو کس بر کون نشود
وز خوردن غم بگر خون نشود
که بجهان ز سر ز سر و آینه
زرق تو از بخت از زرق نشود

مشق نوی
سرگزشت رسد نفاق مرغ
که نراست رسد خلق نفاق

از خداوان خلقت دشمن رود که دل مرده در تصرف است
که جو تیر از گمان همی کند و از گمان دار میدان کند

مشق نوی

سعادت بی تیش او است نه از جنگ و بازوی روز است
جود است بختد چه هم بلند نیاید بره اکی در گشت

قطعه

انکه در حضرت بی چون تو ترقی دای که جهانی هم آید عیدش کند
واکه در نامه او عالم بدین نیست که همه خلق بکشند عیدش کند

قطعه

از که بر کش قبول تو سمجوتی که بر بر سینه است و لیکن گوشت
و از که دست رو تو اندر خیمه تیر خویش دمان پوی زده و جانگوش

قطعه

پیش من رتو برنج جانماکش ای طغرای یکجی توین با تری
آز که طوق قبلی اندر ازل خدای روزی که چون کشد غم بری

مشق نوی

خردست انک از او رسیدی همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد خواند و آدمی صورتت بود و خرد

آن ترشت که از روی است
زیر کاند ز سر یکی عیبت

قطعه

آدمی زاد و ز نیک خورش
تا ترا افضل بر دو لب نهند
تو بقیل از دو لب ستازی
در نشانان بقوت از تو بسند

مشق نوی

آدمی را عقل باید در بدن
و نه جانانی در بدن دار و عار

مشق نوی

قدم پیش از ناک کوبی
و کربانمانی زود گشتی

قطعه

بترین باینه در اصل است
بهرین مایه حلق را تو نیست
برجوات فصل آدمیان
سج پر دن ازین دوستی
کافران را که آدمی نسبت
نقص لهم اصل ازین نیست

فرد
اگر تو از کربلا بیدار باشی
ز کار سپیده خورشید خانی است

آدمی را در طره بجز نیست
از ملک یک پیشه و از زبان
گر برین میل می کند باین
در بیان میل می کند کم از آن

فرد
قیمت هر که بر او اندر
بس بگوید برکت خراج کرد

بی ادب هر که شود محترم
گرچه او را اجلاست و نسب است
با ادب باش تا بزرگ شوی
گر بزرگی بخت او بدست

فرد
بسیار در دیم جهان ازین بود
شده یزدت و مودت و خج

هر که در ادب طلب کند
بر بساط شرف طلب کند
ادب آموزد اگر کسی دوست
تا زمانه تر او بکند

فرد
بلی آنکه از او پیش حاصل کردیم
سپیدای غمزه و اصل کردیم

فی انفسه طغیوات العظم البطله
کو آن همه دولت و توانایی
آن شادای اشکار و پنهانی
چون این همه شادمانی
سودی و نه کمون پیشانی

فرد
تو جان عزیز از سر کرم
بسیار در دیم جهان ازین بود

شعر و دشت ساخته کاری بر او
از پیش روی از او دارم بی نوا

انوس پس که ایام جوانی بگوشت
سر مایه عیش و کامانی بگوشت
شسته بکنجای رجوی جندان غم
کز جوی من کب زنگانی بگوشت

رباعیه

شده عمر و دشت سبج در ادبی حاصل
و بهر نوزختت ز ادبی حاصل
از علم ندم سبج کشای پیدا
وز عقل نکتت اعتقادی حاصل

رباعیه

آن شد که گمان عیش من بر زده بود
غم لاغر و کینه اهل فسر بود
پیری و تو کز می بزم بند و م
لم نعلی و روز جوانی بود

مشغوبی

درینا که روز جوانی بر رفت
بجو و لعب زنگانی برفت
درینا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور مانیم و خالف شدیم
درینا که بگوشت عمر عزیز
بگوا که گشت این می خدینیز
گوشت بخود را صوابی بگوشت
در این نیز هم درینا بگوشت

رباعیه

عمر تو که بر زده جنان ضایع شد
کو بک چری بنزدگان ضایع شد

کسی که در عقل ازین شکست
یا از تو بر آرزوی دل من
عمر ش بزم بر او حاصل
سکین کن کسبهای با حاصل

فرد
کفتم که بدست تو بر شیده شدم
بر شیده شدم و یکسره غلغله شدم

رباعیه
کنتی که اگر امان جان تو بود
خوش بکیش و وصل میبانی
عمری که در این جهان بود
وصل تو که در آن جهان تو بود

بگلب از نه و جهان در امید
کایه ز بس شب بیدار نیستید
نیشتر ام تر صد که از غیب
مگر طلع کند آفتاب روز وصال

فرد
اگر تو ز غمت بخاری بسیم
وز باده و لعلت بخاری بسیم

بس روز که در غمت آوره ام
ببوی که با تو روز تو کم شوی

فرد
باید که لب با کجا بوی بسیم
باید که لب با کجا بوی بسیم

ز دلکشی خود در او شگفت
که ای بر ملک و انشک شکست
بسا که در یک فصل
کیشتم رنج در قطع مساکت
جو حاصل که بوش کم گویام
بسی او غلغله از نه مساکت
ببریم که در غمتی ترینت
بجز و یک بزرگان مالک
خود کفتم مشکوب رو نمید
لعل او بیکدشت بعد از ک

فرد
گر بامید و حالش پیکی باشی
ببا جان از جان آوری داد

ز کار بسته میزدین و لنگ پیوار
کتاب چشمه حیوان اردون گشت

فرد
کلمه دست بدون بر روز گشت
امید است که حاد زبانی می بود

امید و از غم که گار بسته بر آید
وصل چون بر آمد فراق هم بر آید

فرد
چون در دست آن عارضی در بار جوش
چون در دست آن عارضی در بار جوش

نومیدیم هنوز می دارم چشم
اگر گوشه خاطر هم فرو نکواری
هر آن کاری که آغازش بگوشت
بر افغانش پنکی آورد بگوشت

فرد

هنکام سختی شد با امید
که ابرسیه بار آدب پسند

فرد

ست امیدم که نمایی تو خندان
در نه از بنده که گزنی تو بود
این طالع سپهر شمشاد شود زوی
وین بخت کمان خوابم بیار شود زوی

رباعیه

کس اگر چه توانای ای دل
هم صبر هست اگر توانی ای دل
نومیدمش که حال شود زوی تو
شاید که کوه شود و جانی ای دل

فرد

در اشدای صبر کردن بودی که گزید
در فراق خدمت تو صبری ای نام کم
گر که در آب عمرم تیره اگر در حال
چشم باز اگر در تو بگوشت من کم
ای دل جهان بجام تو گزیدت که بگوشت
منت غبار که جهان نیست منت قلب

قطعه

سکه در روز کار ز روز بگوشت
خود امدار ازین ای کار مضطرب
در یک نیست حال تو ازین بگوشت
تو بخت نام را جوی است در لب

فرد
در آن زمان که کند بدخ زنیاد
ای نیست زانکه که بوی بیاد

فرد
بختی تا بود جایی بگوشی
تا به برین امید از غلغله

فرد
دین شوقی باشی امید است
روی بایه بوی جانی است از غلغله

گفتی خاوند ترا شاه جهان شوم
از تو نماند اگر که آنکه می شوم
قطعه
بهر که بخت تو ای صدر
از غم ز غم بی بودم
بهر که بخت ای حق سلیمان
بهر که بخت تو غایب
شش از غم تو غایب
این بقدری بودم
انچه تو نماندی بر ما نیست
مخارج ز روی بودم
فی الصفح والجمال
جان ضعیف تر از آنکه بر تو نمود
ز درم نبود هیچ از نشن آزار

بایعیه
ز دولت کنویار غارت پیغم
نه فرست کنویار غارت پیغم
مانی که همه وقت ز دورت پیغم
عمری که سینه و کفایت پیغم
قطعه
بخت طلب کار بودی مرا
بختت رسیدی بمن کی رسید
بجویم ترا و بجویم ترا
من از بی کسی و تو از ناسی کسی
قطعه
دی جان رسوا تو کن از دور
بخواست آن چون بزبان کنی پیش
رو راه بر ز کار که بعد جلدین گاه
رو در پیش تو پیر و پیاده و در پیش
قطعه
قوی ز کت مرا از رخ زود چو
باز روی تو بر خاک پیستم بسکن پیش
جو بر خاب تو آید شدم در آن کشید
برفت آب و موسی که شدم در پیش
قطعه
گشت بچوادی مرا تو حاصل
بر رخ در کار تو ز رفت هر دو جهان
جفاک سعی من از خدمت تو ضایع
خوای سعی تو ضایع کنی و در جهان
قطعه
دی یکی ز درم آن از خباب مانی
آنگ در محض می خواهم که زدی مانی

و کر ز غم رضیع بی پای موریتی
جو سوی کرد و جب نام بر آورد و صفا
فرد
تن ضعیف من از روزی جگر تو
جو زده ایست که خورشید شد در آن
مشهوری
تم را از نو زندی جان کرد
که از دیدار پخته خندان کرد
بنامی بر پستند عالم
کون تو نام اگر پستی که نام
اگر برگ آید و سالی نشیند
نشانی از وجود من نمید
بجز از زمین یک سو پیغم
که از کت ایتم نامن جنیم
بایعیه
پسارم و کس نمی کند در نام
خواهم که کنم ناله در بی تو نام
انصاف خاتم که اگر ناله کنم
تا ناله بر آنم بر آید جسم نام
فرد
ما ضعیف من آنجان نماند کت
که جز ناله نماند که وجود ما
قطعه
ای که خشن شد خیر نمود
تا از شستی نماند از آب
اسب لاغریان بکار آید
رو ز کوشش که کار پرواری

قطعه
آن شنیدنی کار خندان
گفت ز روی با بوی نسیم
اسب بازی که ضعیف بود
بجهان نظریه
فرد
بیش که بر آن در من نمانی
بیشتر بپشت تو بگرد
فرد
دشمنه نام اگر آید من
آن سخن که در آن کت
فی الفصح والجمال
از زنده و غم ترا بی دست
بکس بنامش و بی نام بود

بایعیه
هر کس کرده در پیم جان بخت
از بر قامت از دست بخت
این کند با طر غارت بخت
کفر جوید پیش خواسی بخت
بایعیه
دینی بطلب کسی بخت
سگزار که بخت از زمین
آینه که کوشش از خاک
در آن که حال ایشان بخت
قطعه
عالم خاطر از نشاند
چو بر روی تیل قان بود
ماه چشم ز غم تراشت
مهر عیش از زوال بود

ز من بجز جدا کرد و ز کار بجز
یکی با پس جانی دوم اسیدل
بیشتر و غم ز غم جهان کرد
ارطع جهان اگر دغایی بودی
اعداش زمانه را جویای تیت
جهنم غم سپید و کوه راه و ده
مردم زبان مده می گویند
دل در جهان بنده که دوران
بایعیه
آنگ گیت که دل نماند و نشیند
کوشیم آن که گنجی بایکند
گشت جو جنگ بر آید ز نامه
بمن اعتماد کن که گشت ز نامه
فرد
کوهی که سپرد فنا دارد
و آن عهد شکن که روزگارت
کار دود و دمه شرم را باغ از
افروزد سر شبی جراسیغ
چون صبح و در بر و دلم باد
کردن که علم کار ساریت

کفر اما آنچه خواست بکرد
بیطریق که در خیال بنود
بایعیه
دیوم کاین دایره بی سپردن
که با شصت حق زیر دست تو شود
چون کل هستی زمانه پر خنده کرد
چون خیره کل دلی می جمع کرد
فرد
اگر صد خانه در دنیا را پسیم در دنیا
اجل چون در بر جاست بخت
مشهوری
کوهی که سپرد فنا دارد
و آن عهد شکن که روزگارت
کار دود و دمه شرم را باغ از
افروزد سر شبی جراسیغ
چون صبح و در بر و دلم باد
کردن که علم کار ساریت

مشهوری
منه دل جهان کن
ز ناما در بی تو که در با پس
چون بخت برود این تعلیم
که یکایک از با پس انجام
چند نوبت در جانی با باز
یک نوبت تا نماند بخت
و آن نشین که یاران بر بستند
بیز بیک که ایشان بر بستند
با یکدیگر که نماند بخت
بعد ازاری کردن زیر بخت
که از نام من را با بخت
بیمه کاشک بین بود بخت
کجا شدی و از فریدین بخت
میدانک نشانی تو بخت

آری جو بود و غیره کما کسیر این شب که بود تیره کم کمر آید

رباعیه

بر من شب بمران بر آید روزی وین هیچ امیدم بر آید روزی
و سپی که ز جوان تیر سپیدم یکبار بگرفت در آید روزی

قصیده

از دست داده و این روزی که گشتگان در دورانت رساند روزی

رباعیه

تا جز جان برست آید کسیتام در روز زوده ام ز جان کسیتام
که عمر و ناکه ز پیام روزی فضل کوه که شب با غم کسیتام

فناجانی الدنيا الدنیه الفانیة

این جهان بر مثال هر داریت گرسنان کردار است
این آرزای منی ز تو غلبه دان مرین راسی ز من مشا
که اولام بجز روزی روز میماند این مردار

رباعیه

دل بر تو هم هیچ زینت است ز مال تواری ز بیرونه حیات
چون تو مشطرن که در هر خانه یا شیون شترت میاتم است

من شبی که در دنیا
که زینت است با غم
شکران غم ز این غم
که زینت است در شکرش
پیش از آن که نظر بگذشت
ای بار بکن از غمش
خوب باش که اول تن
که زینت است در شکرش

رباعیه

چو کرم است تو بر دران کس
زین مرغی است زینت
که زینت است در شکرش
که زینت است در شکرش

تربا ز سدن شیخی فلک نیست چرا جو کوفت کتی تیان بو برانه
کن مقام مرین غامدای غم بزرگت و کوفت مصری شدت غم
بیراره دور سحر آید کون چراغی سپید است بجز چون فنا
مباش غم و غم سپهر چون بود که با ی دام کشدت بر مردان
مر آن طلم که پرستند عاقلانم بنک تفرقه بکست هیچ دیوان
در آن من که طریق حیات جز شکر کشایشت نباشد ز خوش چکان
پس از تو این من چون فنا خواهد کجوش تا ز تو بگو با نماند

رباعیه

ای دل فرخ از جو مرا کطلب واسودگی از کوشش و طلب
ملکی که تقارون بکشد ز رسید پیو درین کلین و برین طلب

مولانا طایفه

مر عارست که زیر فلک است خاک بر سپر کوشش که خود نکاست
بگذر از او دوری و بر مباحش منرت دار شد و بر مباحش
گرگی بنگار رساند تاج سعادت کوشش که بر غیر خزان

پیشش نماند شیبی زده سر ز برده او سپهر برده
کیست که بر زمین فراز دست و از خشنم هم زمین کیم است
روی این جاسوسی هم بر تاب جذاین حکایت و با دوا حق داد

پیش از آن که در دنیا
که زینت است با غم
شکران غم ز این غم
که زینت است در شکرش
پیش از آن که نظر بگذشت
ای بار بکن از غمش
خوب باش که اول تن
که زینت است در شکرش

رباعیه

چو کرم است تو بر دران کس
زین مرغی است زینت
که زینت است در شکرش
که زینت است در شکرش

بگو با من که در خواب کسیت نام گمان بر رویی ملک است
بماری را که گشت روزی بیادش برود تا کاه روزی
نظای من کن این کشتی ز غم کجوی با جانی پندار کوشش
سکای تیبای عالم چند کوی پیش این کیر را در خلق روی

قصیده

جان ای برادران بکس دل اند جهان آفرین بکس
کن گوی برکات دنیا پرست کسپ یا کس چون تو پرورد
چو کسک رفتن کند تان پاک جو برخت مردن جو رویی خاک

قصیده

مر که تو عاقلی تو ساخت رفت و تامل بر بگری خست
دان و در کجاست چنین روی وین عارست بر بر کس
با ز پایا دیدار دوست مدار
و پستی را ز شاییدی عذار

رباعیه

دینی که جوی فغان در در است مر لفظ غم از من کشته است

دینا طلب ما به زینت باشد
وینا طلبی آن زینت باشد
بر رویی زمین زینت با رویی
تا بر زینت رویی زینت باشد
خوش شکر کن با زمانه
کسپستی را می شای
که حساب دلی روزی شای
کنود حال پیشگان و عیالی

دینی که جوی فغان در در است
مر لفظ غم از من کشته است
دینی که جوی فغان در در است
مر لفظ غم از من کشته است

فی العاصم و المولانا

جامه کعبه را که می پوشند او را ز کرم پلین نامی شد
باغ غم زینت رومی چو لاجرم هم تجو او کرامی شد

قصیده

مر که اینک بختی باشد بیخکت نه از طسیرین مجاز
چار چیزش نداد و نه توین آن بخت پادشاهین نواز
بخت علم و کثرت مال زندگانی بیک کس سردار

قصیده

ز خود بهتری جوی و دوست شمار که با حون خودی کم گنی روزگار

قصیده

کلی خوشبختی در تمام روزی ربه دار نیست محبوبی بستم
بر کفتم که شکی با عیبی که از روی دلا و بر تو بستم
بخت من کلی ناچسب ز توام ولیکن مدتی با کل بستم
جمال پیشین دین اثر کرده و گزین من همان خاک که بستم

قصیده

ای پسر معین که خواست سمعشین طلب ز خود بستم
را که در پیش مندم از مندم نقش پیدا شود بخیر و شر

من شبی که در دنیا
که زینت است با غم
شکران غم ز این غم
که زینت است در شکرش
پیش از آن که نظر بگذشت
ای بار بکن از غمش
خوب باش که اول تن
که زینت است در شکرش

رباعیه

چو کرم است تو بر دران کس
زین مرغی است زینت
که زینت است در شکرش
که زینت است در شکرش

شک باک چون بر آید دانه باشد خاک کو پیش

بزرگن روا اشش در پر نوز
هر آید سینه پندی و او مشهور

که از بی دولتان بگر ز چون
بیرا در کوی صاحب دولتان کبر

شرف نهایی بگر و تملان کرد
که زود از تملان مثل شود مرد

بجو بسجیل پیر و اسوق تار
بستش بی برنگ آید و بزار

در کاسو که خاشاکت عروسش
بجای شک خاشاکت کوشش

بجای در بزرگ و جبر است
که اول با بزرگان هم نشین است

بکی کش خرد ز نهایت کز
بیکتی ره دور سیم صحبت نوزد

که صحبت نفاق یا اتفاق
وزین دودل مرد وانا بلرزد

اگر خود نفاقیت جان با بک
و کراتفاقیت حیران نیزد

نادان تمس جان با تعلق نیزد
چون غم سوزد بر چو دیدت آید

بمردم زشت نام همه باش
کز صحبت دیکمان سیاهی نیزد

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

چنگ مار کوی سیاهی کوی
چو زشتی نال شود عالی

والله انما هم دعا یکدیگر
که چشم نیک از چشم بد

ز جن مردم با هم
که در بی حال شود و نجات

تا بماند سبب کوی تانی
که از نال علی حشر کوی

ز دشمن در پستی جنت نجات
نیز در سر در کمان شبانی

یکسی که دشمن زاد و پست کیز
بوزدان و او با شد با پستان

باد و پستان اگر جفا کنی بر من
بگزن ز دور پستی مگر داند

با دشمن خویش اگر دشمنی سپوش
دشمن نشود و پست مگر دشمن تر

از دشمنان دور پست اگر کبلی بود
با دشمنان دور پست ترا دوستی مگوزد

اگر زمانه با دور پست دوستی
با دشمنان دشمن و با دشمنان دشمن

خرد چون کند دور پستی با پکی
که با دشمنان باشد اور ضفا

هر از بران چشم نکی از لنگ
شک کس نخورد از بی بودیا

ششمان بر آن بر که دارد و بک
از آن پست که با کس باشد اشا

بشوی حاشی سر از آن دور پست
که با دشمنان بود هم پشت

با دشمن تو چه دور پست بسیار
با دور پست از آن پست پشت

بپس از آن چش که با دور پست
بکیز از آن پست که با دور پست

بمردم زشت نام همه باش
کز صحبت دیکمان سیاهی نیزد

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بمردم چه کردی در کار
که با دشمنان از آن دور پست

کس دشمنی جفا در دلم
که با دشمنان از آن دور پست

بمردم زشت نام همه باش
کز صحبت دیکمان سیاهی نیزد

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بکی

با بدان کم نشین که صحبت
که تو با کی ترا پند کند

آفتابی برین غیظی را
فوخ ابر با بد کند

دل در موس صحبت ناحب مکار
کان تخم بجز در درخت نازد ماب

کل صحبت ما ناز ایشان کند
تا آب رخسار ریخته شد از خاکار

قت جان از خون اساز و خاک کوشید
ز آنکه مردان سپاه دار کوشش چون

باز کم نشین و با دشمن بکاز او
دردم فستق اگر خوری دانه او

بیر از پسر پرستی کا کراخ وید
بلکه که بکوزد جیت از خانه او

میج صحبت سواد با عات
که جو خود مختص کرده است

صحبت عامه در پشت آباد
تلخ باشد که مرگ عامی با

میشن با قرین سب که دشوی
بمحو از پشت نام و بی آرم

انگ خود بود و مدار عار
که ترا بگندد مدار شرم

بکسی که سبب خیزد
بکسی که سبب خیزد

ای دل تو عیش و سر بانی
بمردم زشت نام همه باش

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بوم جنسی نیافت و شش شد
کم از منی به باش و پند پذیر

بکوش موی بسنو کله خوش
اگر داری سر و دست خود ساز

عیش تا توانی ای برادر
مش با مش که همه او ساز

چو درونی و فاما مان و سلم
بخیل و کاذب و فاما مان عاز

عاز از حضرت سلیمان کرد
هم صحبت تو چه تو پسر سوزی

اگر و کار کوشش کن که پیش
فردا کوشش تو کوشش دیکوی

ای دل جو طبا که حیران باش
بمخ تو ز انرا شست ما دان باش

خویش که ز دور پست دور مردم
ماتد بری راومی پنهان باش

آشنایی خلق که دور پست
متقطع با دشمنان است

این همه جد و جهد حاجت
که بچیز دور پست میرساند

بکرت خون شود اگر خون ل
صد جوی و قلب خاوندت

کوشی کوشش که چون ابر
بر سپردید ما نشاندت

که در مردم مگر و جبر طبع
که زین چنان سک ز دور آمدت

بمردم زشت نام همه باش
کز صحبت دیکمان سیاهی نیزد

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بانت خویش اگر چه در دیک بود
ولیک صحبت برینک رانبا کند

بکی

عشق آن حال پیش
کردن کس که بیاید
چنین که در زبان
کسی را تا در پیش
کسی را که در پیش
چنان که در دل در پیش
دلاری که در دل در پیش
در پیش عالم در پیش
اگر پیش لبی زنجی
عشق این وقت در پیش

قطعه
نمیش بران مباحش که نیک
خار آتش منور سوختی
عاقبت بر کندل از صحت
خار کاتش بود بد روزن
رباعی
مرا آن رفیق و یار آید
یار همکار بهر سپت یاری
دوست شمار آنکه در غایت
دوست آن باشد که در دوست
حکایت
جوانی یک باره پاک بود
چنین خاندنم که در یاری اعظم
چو علاج آیدش تا دوست یار
جان کتایان مرغ و توشیر
درین گشتن جهان بر روی برآست

وقت ناکامی توان داشت
دین بزار که پستان ندین
واجبست از شراد و پت یار
امر و درین زمانه عشق شکن
تنبایی را از آن بر دستم درین
آنکس که ترا نشان عدم داد
اخوان یسنا از جهان شرفش
بتری که خود را می زیکا به سهل بود
آن کیت در زمانه که پرتر شد خلق
چسبید که میل طبع منی مویش
آرزو که خواهی که بر بینی رویش
رباعی
خوب بود در کام انی همه شرار
بجستار روی و شندان
تایکی و شخت ناید و بد
یکدوست مدیمم که نکرده
باز شستم خوشترین پیشین
تا به رکش که او ترا دم داد
اخوان این زمانه ما را صفا
پیکان آن بر ک کل شامان
اگر غین مصحفی جوش و انمان
فرو کین این بود پس ادا کوش
دوخ باشد بهرشت و همچو کوش

عشق سحر بود از عالم دوست
کسی است که در آن عشق
کوش که در آن عشق بود
بمیان نور عشق بود
آنکه با بر سر ترا داد و پت
کشته بود به نوحی عشق از آنک
کیت ترا از این عشق است
باشد کسی که نمیدانست
جو هر چه را در طبیعت
سر کتایان که در طبیعت
تنان ای ای با این عشق
که چو تنها بنویسد که بود از این

دوست شمار آنکه در غایت

کویست که در روی ز روی دل گری
پوشش من بخور تا توان آید
رباعی
کتنه لبش شمشاد و پت کردار
با دستش چون دانه پیش
ای دوست که از چشمش است
کس که از او پت بود پس دار
با پیشین که در پیش یار کس
ما دیت پیشی صحت پیش

بگذران صحت تمام که تر است لی
ای دل حبل ز کجایم خورش
تماشین و خود می جویم خوش
دوست که در آنکندم دم خوش
رباعی
دوست بهای گشت افراطون
جز ناه به مدیم حسرتی صبا
جسند سفری یافتم در غمت
یکدوست که در او اندرون صانع
رباعی
جهان گشتم و آفاق سر سپردیم
چرم و دی و فغانم از جهان کم با
رباعی
عمده است که لاف می توان زد
صافی ز یک روی ز آید بکیت
رباعی
درین و باره می حسدی می نسیم
کرد و سرقه یاران محسبان آید

از کبر باش بجز آتش سپهر کفش
تا چه کجاست زمانه رسوا کند
مهور وصال روی جانان بزدن
عممای جان همه تحمل کردن
تا با شمی صریح حسرتان
با دل لطف او پت جان بر کار
با بران یار گشت سپهر لوط
سک صاحب کشف معنی چند
گرشیدند نوشت با دیو
از سبدان بگویی یا نوری
دشمن دانا که غم جان بود
رباعی
در خط طبع بویست عازر کوش
چون غنیمت ز غیر حسن است کوش
صد پیکال سپهر بیدوز زبان
هر زانگ می تمام ندان
که نگو کار ب شود در زبان
ز هر که در دومی بصحبت مار
خانان نوشتش کم است
پلی یگان گرفت و دم شد
دشمن آموزه نبضات و دیو
نگهد کرد که پسین دوری
بهر زمان دوست که زبان د

چو با پیش عاقبت است
ببین شمشاد و پت کردار
با پیشین که در پیش یار کس
بجمع صحت عزت آن کس
که چو چو که در پیشین صانع
چو شمشاد و پت کردار
با پیشین که در پیش یار کس
بجمع صحت عزت آن کس
که چو چو که در پیشین صانع

دشمن دانا که غم جان بود

با یکی دو پستی کلن کا پسر
پادشاه از پیش پستی او را
چون توان با درشمن سخن بزد
اگر صد سال کس از پیش من بزد
بنیادش از خنق شده ویر
بگفت تا فی بین در خنق شیر
بر آتش دل من کوخ منسوز
بشرخ برشمن آن بی خط بودم
سوخش از مالت و آتش بجا
بمجم خاک تلک در نگاه باید کرد
رو پسن کن که در پسن کرد
از بی آنکه قطع مهران

دوان شام در چشم خلق نوازشی
کمن در یک روز چنانچه بجای کرد
دشمن که خوش شوی بی جای بجای
بدر آن کشیدی از جاکا کس
چو آب از شتر بسیار ماند
عمودت که در آرام بسیار
من ایجا در مالم که در چشم
عس از آن زمان در چشم بودم
ای ای از چشم پسن خط است
کس خط است که با یاب

آپکه اندر پسن بر پست آید
مگر چون سایه شت خانه نشین
و آنکه در کس غوطه می خورد
و آنکه هیچ کس نمی کند از کمان
که نشنند که شمشیر بود
باز که آتش بیان برون بزد
هر دو اندر خط کجا یابد
تا پیش ما و خور کجا یابد
پس یک در کس کجا یابد
صحن پیسیم و در کجا یابد
کام دل از پسن کجا یابد
بر شکار بی خط کجا یابد
هر که غوطه نخورد در دنیا
درم شاه گشت و خورن شده
موسسین مالوف و دیار معبود
تا که در عزت اگر هر دیر دیار
باز از پسن کشیم و پست ملوک
اگر چه زک احف ریشم در دنیا
نزعت پسر در جهان کار نیست
مکن قصد عزت چنانچه چار نیست

دوان شام در چشم خلق نوازشی
کمن در یک روز چنانچه بجای کرد
دشمن که خوش شوی بی جای بجای
بدر آن کشیدی از جاکا کس
چو آب از شتر بسیار ماند
عمودت که در آرام بسیار
من ایجا در مالم که در چشم
عس از آن زمان در چشم بودم
ای ای از چشم پسن خط است
کس خط است که با یاب

پکی چگونگی پسن بی حضور ما کند
با اختیار بریدن ز دوست کلن است
جانم عشق در پسن بر پست
دو و پسن به یکدیگر بر آردت غمت
تا از دست ای نگار طاق اقام
در پرده رات بود کارم ما تو
فوق الممالک نظام العلم
فرق باشد در میان آدمی و ادمان
نی همه یک رنگ و اید و خست با و یک
بمان عمده و حاکم از خون بر پست
ز در پست مگر بود یک فوق شایکس
ای نماد و در طولی و طایرند و یک

سکا پیش از این خوارم جان را
یک تنی با پسن کس کس بیال
چون مردی از دست برود کس کس
ولی ازین کلین ان بر آردان بوال
نم مرن کس کس بی پسن کس
باجای عادل که در پسن میان کس
نم از پست کس کس بی پسن
بشیرت جهان من بین پسن
من ای که در پسن کس کس

ز شمشیر اسودد و در پسن غزال
بششند و نود و شش کت ال ز نال
بدر پسن پیچ پیچ بود پست لال
ولی ازین کلین ان بر آردان بوال
الانما سگری در روی ریبا
بر پسن میدی ز کب خود و دل کا
اگر شخص آدمی بودی بس نیار
اگر عباد از پی کس شدی جوفی
اگر روی شمشیر که از پسن پستی
و در پسن کس کس نام شمشیری
که فتوحی در پسن با یون بنگ
بدر پسن پستی که از پسن پستی
ظاهر پسن و باطن پسن

دوان شام در چشم خلق نوازشی
کمن در یک روز چنانچه بجای کرد
دشمن که خوش شوی بی جای بجای
بدر آن کشیدی از جاکا کس
چو آب از شتر بسیار ماند
عمودت که در آرام بسیار
من ایجا در مالم که در چشم
عس از آن زمان در چشم بودم
ای ای از چشم پسن خط است
کس خط است که با یاب

آزاد کسی سرتی خوش و پرست خدای
 انگشت خوروی با گوشه لب
 سرگز عالم خایه بگرد ز برکت نام
 تقارون گرفت که گشتی در لنگرهای
 بر شوی پست از آن مهر زنگ یعنی
 پرستین نشو و کس سیز در عالم
 ای طبل بلند بانگ در باطن سج
 روی طبع زلفی ز جگر در ویس
 زان در حشر بر کوه جان نویست
 ابلی حشر دی بود که با کس سیریا
 شریف اگر مضعت شد خیال
 و در پستانه یمن بیخ روز بند

آدمی توان گفت مایلین جوان
 بگرد و بر حساب ملک و مستی او
 دیو اگر صومعه داری کند اعدای ملکوت
 ناپاک است لنگه بر راه و در سپاس گیت
 صاحب کمال چون از تنه جا مال
 مردی که هیچ خایه ندارد باقی
 ظاهر کار عارفان دلچ است
 در عمل کوش هر چه جوانی پوشش
 نرگ زنی چه شوقست و سوسول
 در کز آنکس دم دبا بود
 مقام صالح و فاجه سوز پندار
 اگر ننگر حیرت پست هر سندی

و اما به حقیقت کس با حقیقت
 که نخواست سلطان سید جوانی
 حاجت بیکجا به کس از حقیقت
 در پیش حقیقت کس کلاه بر خوار
 وقت بچکا که آید و حقیقت
 حوزار از عظمای گویند دارد
 سوزی که در فانی بود حقیقت
 که در این سخن سوز بود حقیقت
 که در این سخن سوز بود حقیقت
 که در این سخن سوز بود حقیقت

نشان وقت خایه در یوزده راه است
 ای گوشه خام و حشر روز ساید
 بر کمری که ز خشت طبعش در کپت
 سگ نیز با قلاوه در تیرین همان پست
 که گویش ای باسی بزرگ پندار د
 کسک ز لیل و لکر چه پستین دارد
 ای توشه چه تو چه کنی وقت آن سج
 پست سج سره در اندر پست سج
 مگذ بود لایسته که آن نان نویست
 وصف کوی کی که در کان نویست
 که با کجا بلند شد ضعیف خواهد شد
 کان هر که بودی شریف خواهد شد

ببخشند در احوال و تبارش هر گشت
 که هیچ چیز به پستی علاج خوش
 همچو آب سیمان بطن ماضی دارد
 در زودت اگر جامه قایم صخره دارد
 چون ما پیکری که بر سوسخ هر زودت
 بهتر ز جامه که در دو سج هر گشت
 این قدر بر کوی در فطن است
 تیاج بر سپید نه و علم بودش
 پارسایی نه نرگ جامه و پوس
 بر غنث سلاح جنگ چه بود
 نظر سخن معادیت ز پیشش
 تیز جامه ازین پیشش

ای که در پیش سخن آرزوی
 هر چه کوی سخن خود میوش
 عیب خود علاج می کشنی
 باری ز غیب بگردان خاوش
 محبت کردن بر سینه در بازار
 بقیه را بنده که روی بر پیش
 ای که در پیش سخن آرزوی
 هر چه کوی سخن خود میوش
 عیب خود علاج می کشنی
 باری ز غیب بگردان خاوش
 محبت کردن بر سینه در بازار
 بقیه را بنده که روی بر پیش

هر که راه پارسا پارسا یعنی
 در معانی که در معانی حقیقت
 که بصیحت کنی بخلوت کن
 هر بصیحت که بر ملا باشد
 هر که بخت بصیحت گمان
 کوش مژدرد بود کوشش
 ضمیمه صیقل امورش آنچه بود
 اگر چه رای تو در کار باطل بود
 هر که کنی مشورت کند سیر
 هیچ بی مشورت که گشتی
 تا توانی بری هر چه کنی
 پیر باید مشیر از آنک بر پیر
 هر که و پسر و جهان کسی اند

دیاب

قیامت از آن وقت که از آن وقت
 بیخ از آن علی الاطلاق از آن وقت
 جانم زدی لطفت است دیت
 جینش سوزانی سوز کرد
 سوز سوز سوز سوز سوز کرد
 پیران خب و در سوز سوز کرد
 چون ز این سوز سوز و سوز
 هر وقتی از آدمی سوز سوز کرد
 بیست سوز و سوز سوز کرد
 یکی از سوزی دل سوز کرد

دیاب کون که دولت میر پست
 ای پست چنانکه سیرتندتی
 بکوشش هر روز تا کدم پایش
 وقتی که دستم او پستی چوم دهان
 خذیه کردی و اگر کوهی پست
 هر روز شستم شده که کاه کردیم
 چون دیدت فعل هر یک را جزا
 ای که آمد زود پست پس اری
 وقت وقت راه پست من
 بنا و خذایت کلنی چمنه
 باین محبتی رسم در با حقیقت

دیاب

دیاب کون که دولت میر پست
 ای پست چنانکه سیرتندتی
 بکوشش هر روز تا کدم پایش
 وقتی که دستم او پستی چوم دهان
 خذیه کردی و اگر کوهی پست
 هر روز شستم شده که کاه کردیم
 چون دیدت فعل هر یک را جزا
 ای که آمد زود پست پس اری
 وقت وقت راه پست من
 بنا و خذایت کلنی چمنه
 باین محبتی رسم در با حقیقت

یک پرستی به ابر پرستش زن
سرگردان دروغای زن بسند

غی زنی بچویش پرست
کوسه او را آفرید خشنی

تا در طلب مال و زن و نسب زنی
تا تو بچنین محنتی خرمستی

مرد در آرد بنیاد که گدازد سپید
زن بخاندان کشد دفتر و قلم

مردان خانه خاست پس که ازین گفتس
گفتش ای بلبر و رودای پیوسته

تا توانی ترک آن که میندیشم
زن بخواند پیوسته در پیشگاه

سختی باوی که در پیشگاه
این قدر را که در پیشگاه
در حال پرستش به کارهای او

ای که رفت روی به حال
باید از وی بسخت حال
معمول ز زمان و طایر وقت
بازت آرزوی پیوسته در ملکوت
مرد در خفاقی بی پیوسته
چند عذر با عذر پیوسته

سر که بیاورد بدین کلنج
چون بر طلاق درمان

نی انواع المداخ
ز شرم ای ز خویش بر کلنج

ای زبانی ازت نوزاد که بسینا
چرخه از جام لطف مایه آب حیات

ای نکت ز شکل امروزی دی
تا در حکم بر خلق آسمانست

مردی که ز کلاه بریای کشد شود
ز در جیب خلق صدف زان انار

ز روی خورش زوی بر تو مشک
ز نامه زید و زیند سوز بار جرم

زبانی که در پیشگاه
بیاورد که پیوسته پیوسته

سختی باوی که در پیشگاه
این قدر را که در پیشگاه
در حال پرستش به کارهای او

ای که رفت روی به حال
باید از وی بسخت حال
معمول ز زمان و طایر وقت
بازت آرزوی پیوسته در ملکوت
مرد در خفاقی بی پیوسته
چند عذر با عذر پیوسته

باداران و پست چهارم از خست
پرسن آردی خلقت کرد با پیوسته

ز دست که گشتان مالک تو دارم
در باغ جهان تا گل اقبال تو بسخت

بعد خلق کریمت می شود معلوم
بیم جو کف تو در دم ترخ در پست

نام کف تو چه پیش دشمن بردند
دو ز طرب از بزم گشت زرد دم

تا در جام خود تو یک جبهه خردیت
باعطاکت تو بخشش آل بر ملک

سختی باوی که در پیشگاه
این قدر را که در پیشگاه
در حال پرستش به کارهای او

ای که رفت روی به حال
باید از وی بسخت حال
معمول ز زمان و طایر وقت
بازت آرزوی پیوسته در ملکوت
مرد در خفاقی بی پیوسته
چند عذر با عذر پیوسته

سختی باوی که در پیشگاه
این قدر را که در پیشگاه
در حال پرستش به کارهای او

سختی باوی که در پیشگاه
این قدر را که در پیشگاه
در حال پرستش به کارهای او

ای که رفت روی به حال
باید از وی بسخت حال
معمول ز زمان و طایر وقت
بازت آرزوی پیوسته در ملکوت
مرد در خفاقی بی پیوسته
چند عذر با عذر پیوسته

سختی باوی که در پیشگاه
این قدر را که در پیشگاه
در حال پرستش به کارهای او

اگر چه پست شمع جسم
 یار کار تو دائم یک شمع گزاف
 ز غایت گرم اندر کلام توفی
 ز غایت صمیمت سوال صدای آبی
 چسبند مهر نهاده گشته زین صبح
 اگر صباست تو آستین زلف
 شامی که کفک طبری آموزد از او
 چرخ زه خورشید بر بند زار او
 که تمام علی رنغ شود در غمدهش
 زانو زنده و گرم بیا موزد از او
 رنگ رخ ز زنگه دون پست
 خون در یک کان ز بوی پست
 در صبح تو چه پسته ام چه زبان
 تا منور در آستین غلام انست
 از نیست تو زین شمشیر شد
 از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
 مانند آستین سرش اندر شکم نهاده
 در عهده تو سر آنکس گوی که زنده کرد
 خصم تو که بر سندان بادش
 در پست اصل می کشان با و پش
 که کبکسوی اگر پسر تو کم خواهد
 چون آستین در شکم نهان با و پش

اینها که در کتب است
 چون شانه پست برین بیاید
 که خصم کند با تو پش
 من چون پش پش پش
 عجب
 شامی که کفک طبری آموزد از او
 چرخ زه خورشید بر بند زار او
 که تمام علی رنغ شود در غمدهش
 زانو زنده و گرم بیا موزد از او
 رنگ رخ ز زنگه دون پست
 خون در یک کان ز بوی پست
 در صبح تو چه پسته ام چه زبان
 تا منور در آستین غلام انست
 از نیست تو زین شمشیر شد
 از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
 مانند آستین سرش اندر شکم نهاده
 در عهده تو سر آنکس گوی که زنده کرد
 خصم تو که بر سندان بادش
 در پست اصل می کشان با و پش
 که کبکسوی اگر پسر تو کم خواهد
 چون آستین در شکم نهان با و پش

چون

چون آب که خواهد ترا حکم کرد
 چون لاله بداند پیش تو سوزنده دل
 شبت خوش باد و در زنت بختان خوش
 بهرادت خاطر نازک بخشوش
 غمهای دست کرد و بر شک آید روح
 شام همه شبهاست بصبح آستین
 دلکش تر تا سعادت کجایم
 چون کل سعادت پرین غمسر که چو کل
 ما حال سال حال با دل غم خوش
 با دست اندر بختیاری پسر فرار تو ام
 ما حال او حال کجوسال شتر خال سعید
 اهل راضی منل باقی تخت عالی تخت نام
 با در خوان سخاوت و یا سخاوت صفت
 با در جان جزوت سال در تقدیر شتا
 فوق و شخص شمش پشیمان با و تا
 هم مهندب کلاه و هم صیغف قبا
 تکبالت از چسبند طالع می شود
 چون ملات مرد افزون با و تا

عجب
 غمهای دست کرد و بر شک آید روح
 شام همه شبهاست بصبح آستین
 دلکش تر تا سعادت کجایم
 چون کل سعادت پرین غمسر که چو کل
 ما حال سال حال با دل غم خوش
 با دست اندر بختیاری پسر فرار تو ام
 ما حال او حال کجوسال شتر خال سعید
 اهل راضی منل باقی تخت عالی تخت نام
 با در خوان سخاوت و یا سخاوت صفت
 با در جان جزوت سال در تقدیر شتا
 فوق و شخص شمش پشیمان با و تا
 هم مهندب کلاه و هم صیغف قبا
 تکبالت از چسبند طالع می شود
 چون ملات مرد افزون با و تا

شرم او رفت باشد و هر که
 نماید از لفظ او که گفتن
 توبه پستار و چه خواهد شدی
 پیش از نیست بود پستی
 بیزدت دماهی شش نام کن
 مردکی بود کبیر حواره دنی
 مهر خورشید نیم ز باخین علای
 کاسر سیموز کوبین می
 بر روز شرمی هم از سوال غای
 که از شفاعت اینان جا پاره
 کنی آزال سولم شرم با و پش
 ای سپید روز ز کوی کسب آلال
 الخی امن آلال ایام
 همچون تو حال ناده با پش
 اطفال غریز نار پروز
 از دست تو پست پنده این
 اطفال ترا پذیر غمبیر
 تاجر و بیص بیار مانید
 دوی که صحت مردم با و پش
 بروز کار او کم شود طبیعت
 میان مردم و پش سال کردی
 گشته پست تر از صبح کم کار پش

اینها که در کتب است
 چون شانه پست برین بیاید
 که خصم کند با تو پش
 من چون پش پش پش
 عجب
 شامی که کفک طبری آموزد از او
 چرخ زه خورشید بر بند زار او
 که تمام علی رنغ شود در غمدهش
 زانو زنده و گرم بیا موزد از او
 رنگ رخ ز زنگه دون پست
 خون در یک کان ز بوی پست
 در صبح تو چه پسته ام چه زبان
 تا منور در آستین غلام انست
 از نیست تو زین شمشیر شد
 از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
 مانند آستین سرش اندر شکم نهاده
 در عهده تو سر آنکس گوی که زنده کرد
 خصم تو که بر سندان بادش
 در پست اصل می کشان با و پش
 که کبکسوی اگر پسر تو کم خواهد
 چون آستین در شکم نهان با و پش

در صفایان زبان کسبیری تو
 تا پست از این زبان چه پش
 کید در کن کجند و تفلیس
 تا بشردان و پشیمان چه پش
 نیز در ریش خرابه خافی
 تا تو خام قلقتسبان چه پش
 بشنیده تم که اندر شمشیر نهاد
 جوانی پست شام خور کسین
 اگر خواسی که نامش را یاد
 پشمانیت لیکن پش پش
 بشنید پشتم که اندر شمشیر کمان
 عادی پست شام خور کسین
 چمن گنت در بیتی که پش
 پشمانیت لیکن پش پش
 چه سیموای ز پشمان پشمان
 اباکا پش پش زاد کون درین
 صوفی که ترن جامه از قوق دارد
 او را شسته کردنی جو معلق دارد
 چون پش پش کریان نگر بر
 جشنتم تو ز روز معرفت عجم چه پش
 بروزی تو آن یعنی چون چه پش
 که حضرت امین اری من
 چشم تو ذات بگو که چه پش

اینها که در کتب است
 چون شانه پست برین بیاید
 که خصم کند با تو پش
 من چون پش پش پش
 عجب
 شامی که کفک طبری آموزد از او
 چرخ زه خورشید بر بند زار او
 که تمام علی رنغ شود در غمدهش
 زانو زنده و گرم بیا موزد از او
 رنگ رخ ز زنگه دون پست
 خون در یک کان ز بوی پست
 در صبح تو چه پسته ام چه زبان
 تا منور در آستین غلام انست
 از نیست تو زین شمشیر شد
 از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
 مانند آستین سرش اندر شکم نهاده
 در عهده تو سر آنکس گوی که زنده کرد
 خصم تو که بر سندان بادش
 در پست اصل می کشان با و پش
 که کبکسوی اگر پسر تو کم خواهد
 چون آستین در شکم نهان با و پش

درین

نورده و چشم بد کردی بر از زمین
 که تو سوسری بینا میر زود شد
فاجیه شام - **مجموعه قطعه**
 ایاشی که بشیرت عقل ضوفی
 سزوری چو تو را دوزخ زانما نوز
 ازیرکان و بررکان بر و دایمان
 کپی که چشم بد کرد کرد و دایمان
مردی که بد کرد قطعه **بجوش** **مجموعه کوبه**
 یزین شاعسکه که کسب از کسب
 شمریت در آن بجای خون در کس
 دم سگ من ز شاعران بر کوبه
 ریش شاعران بر کوبه
قطعه
 فردی که سبک نم که دارم تک تو
 باش تر شرمش کیم که رک تو
 کتی سگ من ز شاعران بر کوبه
 یکسک تو بکن تو من سگ تو
سیر کمانی در ستمش قطعه **خود کوبه**
 من ملک جهان را میگیرم
 وین پس بود از سخن وی تو نم
 یزین دیت که نظم من گرفت کمال
 در کشور در پیش تو نم میسرم
فاجیه قطعه **خواج**
 هر چند که در ملک صفت میری
 چون شمع زبان کش که در دم میری
 تا چند زنی لاف کبیر سختم
 بر لب تو پیش تا نمیری میری

اگر آن لب و لبانی با لب شیش
 عذرا و جلی از برای بر آید
 بر آن صلابت سبب که شیش
 که در ملک سبب از آن کوبه
قطعه
 ای چه باغ غلله زین که در کوبه
 و در تو شاعران سگ سزوری
 کتی که سبب چشم سزوری
 سبب که از آن غلله کوبه
قطعه
 یکسک که در آن سخن شیش
 که در آن سخن شیش
 که در آن سخن شیش

یکجان جهان کونینیک کس
 ز کون بویست باشد تا بوین
 در آن رک باشد آب چشمم
 چو در کون گوی آن کشد برین
 بر آن کور باشد آب در روی
 برین میدان که او سبب کون
قطعه
 آن کن ز غم سزور که درین شمشیر
 آن کینه سزور که در کوبه شمشیر
 کس که در آن شک بن چون دل من
 نیشد و سزور ز کون آن خوش
فی الکتاب تات البض الاول قطعه **بجوش** **مجموعه کوبه**
 ای با سپلام سپهر از سپهر
 از قطس بر دیار بر و ازین غم
قطعه
 در رفو زنگ برم از بر انگه
 پیش از منی در میدان رویت سینه
قطعه
 میوشتم نام بر نام بر میوم
 تا چه پیشش من میوشد روی
فی الکتاب فسرده المشیه و سطر الکتاب
 انگار ز یافت بهایات نام
 و انکه بد کرد لب استخفا
قطعه
 انکه در پیش به چه بسلام کواکب انوز
 و انکه کلکش کند اشک از ارض ارض
قطعه

ای چه باغ غلله زین که در کوبه
 و در تو شاعران سگ سزوری
 کتی که سبب چشم سزوری
 سبب که از آن غلله کوبه
قطعه
 ای چه باغ غلله زین که در کوبه
 و در تو شاعران سگ سزوری
 کتی که سبب چشم سزوری
 سبب که از آن غلله کوبه
قطعه
 یکسک که در آن سخن شیش
 که در آن سخن شیش
 که در آن سخن شیش

علی مگوی و برستی که ملک است
 تقاضی است ما بش جراحی القاب
فاجیه
 پنهان تو سیم تکلف القاب
 با قات ج حاجت شب تجلی
قطعه
 پیش از تو تو را پس مراد است
 که پیش اهل من منشی بود ما را
 و کز نه بست آفتاب معلو است
 چه حاجت بش طری روی بنا
فاجیه
 ناطق خوش پسر ما جودند
 لاجرم آغاز کرد ز غم ز خصما
فاجیه
 چون دیت من بجز جبارتم
 برین بر سر تکلف پای خصما
فاجیه
 نمود دو چشم در پای تو نم
 رنجور دو لعل زلف ای تو نم
 نادین ز آفتاب رویت زنی
 سرکشه جودن در هوای تو نم
فی الحقیقت قبل ما بق المصفت والملاقات
 ای طوطی صید خصم تو دزدل
 بر کج و غای نیست ویران دل
 بی حمت ابروین خورشیدت
 از روزن کوش تا وقت در خانه دل

ای که در عت در آن شویین توار
 غمخسای تو از ما نماند
 در خانه دل که کوبه سبب
 تا کوبه بر آید و کوبه
فاجیه
 ای که در عت غمخسای تو
 در دست خیال تو زبون مراد است
 نماند ترا چشم روی چشم
 در چشم منی چشم چون مراد است
فاجیه
 نادین ز آفتاب رویت زنی
 سرکشه جودن در هوای تو نم
 ای طوطی صید خصم تو دزدل
 بر کج و غای نیست ویران دل
 بی حمت ابروین خورشیدت
 از روزن کوش تا وقت در خانه دل

ای جان جهان اگر زاری سپین
 محبت که جان من در او سپرد تو
فاجیه
 دل که ان تو شد سپسچ نام کون
 عاشق تو چون شدم چه کس نبود ترا
فی عرض الزرع والاشیتاق و شفق البحر
 سخن ای که در و در و در برج
 سخن کیش همیشه در غم است
 که مرا بخینور خدمت تو
 ز غم غم خواب در بنور خورشیدت
قطعه
 سخن ای که امر او در خدمت
 سخت صبح و چهار صبح سخن
 بوی کا نور و شک و عود آورد
 زک طلا و کوبن یک شایع سخن
 که امر او در بجز تو بر سپر
 خاک اندوه و استش غم سخن
 آنچه سخن کار تا زمانه کند
 بار نام نمی توان او بخت
قطعه
 جوان خند ای که در باغ غلله
 بدت لطف بر چهار چرخین بود
 غایتش ظلم پس بیان کرد ترا
 طراز این حکیم علی ظلمین بود
 کتا خدمت تو دور مانم نم
 هزاره چشم پسر ازین بود
فاجیه
 تا جدا کشیم تو ز خدمت تو
 دلم از هر چه را حمت بود ترا

ای که در عت در آن شویین توار
 غمخسای تو از ما نماند
 در خانه دل که کوبه سبب
 تا کوبه بر آید و کوبه
فاجیه
 ای که در عت غمخسای تو
 در دست خیال تو زبون مراد است
 نماند ترا چشم روی چشم
 در چشم منی چشم چون مراد است
فاجیه
 نادین ز آفتاب رویت زنی
 سرکشه جودن در هوای تو نم
 ای طوطی صید خصم تو دزدل
 بر کج و غای نیست ویران دل
 بی حمت ابروین خورشیدت
 از روزن کوش تا وقت در خانه دل

چو درون دل حال تو بدانی
 اشتیاقی تو بپوشم
 اشتیاقی که بر کمال حسرت دارم
 اشتیاقی که تو را از دست کرد
 دیوار دوش و آفتاب تو را

کر رعایای جراح غایب اند
 پس سخن شد که از بودن بر
 دل ما تو چه چشم ز جرات جرم
 بزین روی میان آن چشم نیست
 بطن خضرت تو تن پوشش ز غم
 جو نباشدین سعادت من و نه ننگانی
 مراد بختی تو خرابست چندان ثوق
 که خاطر همه صفت آن کند
 زبان خار صند پال اشتیاق تو را
 ز صند سر که در ام یکی بیان کند
 سهم آتش حبس بر تو با آن کرد
 که با پای سحرانی بر میان کند
 مفاصد بذات آنکه انداختی
 سر جانم ز پرده فکرت نماند از دم
 که عبارت سر چه بخواهم که نام ز بال
 آرزوی بخت بسبب آن از دم
 بجاک پای عزیزت که از روی
 ز خاکش و ماطق فراق تو
 رقم فحش تو بر زخم صیرت
 اگر کجا که حرف حرف بخوانی

اشتیاق

اشتیاقی که در دل را بجناب حالت
 خمار طاقت آن نیست که تیر کند
 داشتی قیام بر لب سخن که حد نیار
 دران رسید که از حد اشتیاق گذشت
 مرا امید وصال تو زین میسار
 ولی چه فاین چون غم درون کرد
 نیازندان که شرح اشتیاق و میند
 درین که گشته جرم حدت نخواه
 من آن تم که رجان دور مانم هم
 حدت شوق من است و شد سخن کوتاه
 آرزوم که بزمن دور گشتی
 همی دارم در دیده دم دم دم
 حریم نادانیت و مدمم آه
 مدیخه که بر این است و چو چشم
 ای غایت آرزوی جان دوسوم
 با سپاسکری تو چشم بچشم
 در وقت جز چشم غم عجز نیست
 وای آنکش غم کند عشق آوارگی
 چه دم شرح که در جان تو غم
 شرتی بود که هر که بدایت مرهاد

غم غم غم آن را چه چون توانم کرد
 سر ز تو نیست رسم جلا چه توانم کرد
 که شرح میسار که هر چه کرد
 ماین آن محبت ز دم چشم برورد
 از چشمه شسته بر این طوفان
 در دیده غایت او را بچشم کرد
 کین زین حال من ای غایت
 من دلم تو نیست که چشم غم

بس در چشم جانم در دلم
 کمالی که در دلم است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است
 چشم من بر این است

نی روی تو عینم که ز لایم گذشت
 ز منار که در دم چه کجا می گذشت
 مرشد چه عینک شید تا روز آمد
 سر روز و غصه زین تا شام گذشت
 ایام ز فوقت تو ز بخورم کرد
 چون رکس بر پست تو بخورم کرد
 بخت من با فلک و ن در دست
 تا از تو بصد حسنه رفن دو هم کرد
 ارفین جوان مایه رعایای دست
 صد باره بر پیش آن لیلی شیدا دست
 در در کلم بخت و اندوه جانم
 امسویس که در بنامه دنیا دست
 زار تو ز که ز بخت کلام دست
 آب ار نه روی کار و مام دست
 و من دین رفین می بدم شکست
 تا مردم رفین از کدم دست
 هر که بگوک قلم شکست فتن
 وصف لب لعل او ز من بوس
 از لبش قلم جهان بست شود
 کاکت نام سبک شمشیر کس
 در نامش آن عینم چنان توانم
 و زینده توان او اصدانه نشان
 جفاست که پس سخن مهر تو افتد
 در کوشش روی و دیان دور با

بنم بود ز غم آن که انگار بود
 غم آن عینت که دنیا ننگ دانست
 در جز تو است چشم از سر بگذشت
 اینست یکی ز سر که بستم تو
 دل غم تو ز روز و ز بسکری زد
 سر لفظ و شوق تو بستم بگرد
 با ناله غم تو او بخود می چید
 با جانم بکفتم او بر میگردد
 سر که ز غم نامه نویسم بر یا
 تا شرح دم در پیش آن کجا
 سرگشته دل خسته قلم در دستم
 میگردد و بسکری و دنیا لزار
 به چون دوات و قلم محارم پیش
 تا ز نسیم که جان و دل بر پشت
 دیده دیدم از دم تو چنانک
 آنچه من می نوشتم او می شیت
 که آینه بر سپین برود در دریا
 علی القام و ز غم تو کلام طول
 ز دست که گریه کنست غم تو کم کرد
 که می نویسم و در حال میشو منول
 بقلم کفتم ای سخن پر دار
 بنویس آنچه در خون دست

کسنت شرح اشتیاقی می
 نی از شرح چشم با این اشتیاق
 فی القام و ز غم تو کلام طول
 می کوی شیت تا آن در حضرت گوین
 پس کای شتی از دل ای غم غم آرز
 ما از حسنه بودی آنی رسد
 زانوی جهان لب لب لب لب
 این زار تو که در این غم آرز
 صد باره که در چشم جوی بسکری

غم

گر کشم غم را بحسری نرستی
بما زار دوم جان کز غمی نرستی

بیم که من ز خوار تو نامی
در نامه غم زان آید بزم

عشق تو من غم ز یادش کرد
و ز لطف دل جزایم آباد کرد

ای عجب لطف تو روا دارد
کز لب تشنه ما بگرید آب

طوطی شکر تو معیسی کز قلم
روزی بدو انگشت نغم یاد کرد

و از شوی تشنه و در وقت
و از شوی تشنه و در وقت

گر نامه بنام راجعانی باشد
آن خود رعایت تو بانی باشد

هر آینه تشنه با کسی سلام نیست
که با کمال درستان سلام بود

از نامه و پیغام تو ای جان و جهان
من شاد شوم ترا بولی باشد

چو گویم خود شمار برت عادت
بکسری نغصان ز یاد کرد

مگر تو بیک محمد جان حسرت
دل چو کمان راست و گردن

شهری حسرت در زبان کز قدما
کز من قلمت جز زبان باز کرد

انگه او پس بدای تو فغان باشد
بیکاره ریا کن که صنایع باشد

بیریت که تا نگردد یا درسی
انت آینه کز حسرت مانع باشد

چون غم تشنه از فزون لطیف
جو ذات تو دردی فزون معالی

مس که بر کمال تو بری فغان
هر که بر دست میگریز

تو گویی که پشتت بر بریان
روان حسرت در زخم فغان

درد و این ز جگر آن تشنه باد
سواد خط تو ام با زاد و نیاید

حرفش جو زلف تبارن به کل
مس جایی جان بوده مانی دل

تا ز سواد خط تو ام یافت چشم تو
روشن مشاین حدیث که انوری السواد

و این صبح ملامت حشر
نی آن در طلب او از علی العجیب

جو خطاب دلکشیت ز دردم آید
نغمات آنم آینه صبا حکم بر آید

بایض او جو صیبر محسرتان روشن
پس او او چه زلف دلبران پر خم

تو غم کنی این تشنه قیام
نظم غم خانی جوی جوی

خط دلکشش بخوبی در جان بود
لفظ شیرینش یکی عقد با بود از لاله

یا غم دونی که حسرتی یا با از ادک چشم
لذتی دیدم که غم نیست سینه از خیل

بنام از من بچشم با و کن که
بنامه تو پست کین دل نام بود

بجای قلمت از پست کین
بجای پست کین از پست کین

ما را چو روزی کز سر اموش کرد
آیا شکایت از کین باز کرد

از نامه تو چو پسته نغم جانی یافت
آن چشم که از کزیر بدرد آید یافت

باین که بخت عفت غم ام موسی
در نامه بخانه کرد لطف بسی

از دور شب و روز بنامه کرد
باین که بخت عفت غم ام موسی

قاصد که بر نامه محبوب آورد
جانها شرح آباد که بر غم آورد

آورد ز بندری اهلای تشنه
پراسن یکنسی به معرب آورد

از خط تو دین را که بر سپا کردم
و ز لفظ تو فغان را که در دم

و ز نامه میمون تو حسرتی را
مانده الف سنان جان جا کردم

نارنگان دست شرفیت تو بجان
دم عیبت که در کمالم جان آید

بجای قلمت از پست کین
بجای پست کین از پست کین

بجای قلمت از پست کین
بجای پست کین از پست کین

زبان نازد که کزیر از چشم تو
بخت و جوی حسرتی قدم بر جان

بجای قلمت از پست کین
بجای پست کین از پست کین

دی که بخت و له اوه فرود آید
لبی پر شش افتاده بختی نی

عجاساب شاد کاهی پست
جسرت حضور تو در غمی باید

بجای قلمت از پست کین
بجای پست کین از پست کین

کرم ز برای صلی روزی چند
بودم نمود در وقت سحر پسند

جانا تو کان بس که هرگز زدی
تا جان باشد دل تو غم کینه

چسره و خاک در که تو هر
از بخار در فوری سکو تر

نی لایقیت جو چشم نی نوم
چشم در عین نور نیکوتر

حال چشم بدت از تو
چشم بهار تو دور نیکوتر

بجای قلمت از پست کین
بجای پست کین از پست کین

دردی کل مونهار میدارم چشم
یک لطف ز دور کار میدارم چشم

اروزی جو خورشید تو در چرخ خویش
صبح بر شانتظار میدارم چشم

بر نیزه و بی که حسن آرا پیدام
مغزای سخن که در غم کس استام

اراضی سب عباد و شش ترا غم پسته ام
وام و در بدین امید بر خسته ام

این پیش را که در کوراید عسری
چنان آید که از تویی جن مشت ریزد
باید سپاسا با ما که روزی جوهر کل
بیاد سوی ما شده میماند کافا در پیش
چرخه انگار است روزی چند در پاک
روی بر عادت میرد که نمایان آورم
که بنا و درم مختص در دست دارد
من که در دپای ارم در دست چون آورم
ما هم دو پر حرف با پر است
بنا ده شراب ناب که دست
نی رو و ریا
با صدق صفا
اسباب طرب هله میا داریم
دیدار تو بادش در کماخت
ارذات طرب
جر چشند و ریا
فی النکوة اللقدار والساعة والوقت
خفا که با نهایت تضرع
ای کاشش حق کز آری این لطف
ارزین نوازیست چو سوسن نام
سر عسوزمانی دست آرا دادی

چونید در سینه این کماخت
بیا غایت تو نیست
آرا صد بان توان بودی کار
عزت کار خا هم شکست کماخت
و خود زبان بجای کماخت
زبان عسوزمانی که پیش غم
بگر لطف عسوزمانی شود

لطف بیگنی و نیست مرا
پای مردی که عسوزمانی خوا
چشم دارم که هم روزی کرم
گرمت عسوزمانی خوا
ز غایت کرم نیست باز خانی
که بان چنین مست کرم امیر عسوزمانی
اگر غلظت بجایست این کرم که در
مان کرم که تو آری امیدوار است
بیا آغوش ام چو خرنیان بر در تو
اینک بر تو خرنیان چو جوی می کن
مهر تو آمد بستم به بی امیدواری
زبان که نا امیدم نظر بود که در
طبیعت همه حرام مرد می نوشته
و اندر طلب نام نکوی گوشت
یکرم که تن بند بر سر است
آخر کرمت ز عیبا هم پوشد
رحمتی کن برین پیکر که با بکم
در دستان از روی لطف در مان کرده اند
از خاک در جوشن لطف باز گیر
ای خاک است نایه آب حیات

عسوزمانی که در سینه تو نام
عسوزمانی که در سینه تو نام
ز خاک پای تو انگار دوی دارم
که تو ز خاطر عسوزمانی
من چه کنم چه کنم که پیش از تو
کرمت بدل یک تو بخاری باشد
بزرگ لطف می که در نام من
بگردان که با دست بزرگ این

خطای زندگان با چه حال
که تا پیدا شود عسوزمانی
بوی زکل تبول تومی طلیم
تا باقی عمر بر دست خارشم
گرت خوی من آمد تا سپهر
نوعی خویش از دست کوار
عینی کرمت ما بست بر آینه
ده جان است که کجی دروغ
گر از بین لغوی شینند کماخت
جهان کشته بسیار که دروغ
زاد با بکرم لطفی و آری نمی باشد
که ذیل عسوزمانی پیشند جسم که کار
آگاهه رخال من پسر کشته
کرمش چون زیز و زب کشته
آزوی چو در روز اکر دان ازین
شکوه انک روز بر کشته
از غم مخلصان می نیام کرمت
از جمله کماخت خاشم پندار
پسر در دنیا و هم سلاطین بود کار
کرمت زندگان تو با هم کشته

ای که در سینه کماخت
عسوزمانی که در سینه کماخت
بیا غایت تو نیست
آرا صد بان توان بودی کار
عزت کار خا هم شکست کماخت
و خود زبان بجای کماخت
زبان عسوزمانی که پیش غم
بگر لطف عسوزمانی شود

ای سی دارم که کرم ایزد
فزع ترار توینا فرسید
تار روز عشق جو همه بست
از سمن ماه خوشه چسید
با چشمه فکند دیدن جو
دانکه درین جهان نه رسید
کشته که جو خاندان عسوزمانی
بچوخت که تعزیت کرمت
پرسید پلاس و پاره کاد
بخواهد تا برو نشیند
چند و عسوزمانی تا عسوزمانی عالی شم
فد قافه قافه را این کرمت
برو کار خابن کرم غای خودوش
طوطی طوطی قافه ما زن کرمت
عسوزمانی که در سینه کماخت
من چون تربیت میرام از لطف طبع
با دین در جهان پسر روی مالک
چوایی که متعشیری از دولت نیست
با خلق کرم کن چند با تو کرم کرد
یکبار در کرمت قبول کن سب کرم
بجای برین عسوزمانی کماخت
این بار که خلاف رای تو کرم
وینا دم پسر بیج در سینه کرم

عسوزمانی که در سینه تو نام
عسوزمانی که در سینه تو نام
ز خاک پای تو انگار دوی دارم
که تو ز خاطر عسوزمانی
من چه کنم چه کنم که پیش از تو
کرمت بدل یک تو بخاری باشد
بزرگ لطف می که در نام من
بگردان که با دست بزرگ این

ای از نظرات روح عیان حجت بر حال غیبی منت بر نظر با

پس هر قدر ادوات بقیاب علم زلف بر سپهر امانت با شرف

بگرم که کوی بجایب ما قطره ای کن که در پستار تویم

مهرم ریشش از سپاز که ما چست تیر انتظار تویم

ز قطع بر پام زره اندر دست کار ز نهنل اعانم تر نیاقت

مرا حضرت تو نسبت با کنگ تود در زمان غسری من رخا غر

من کجویم که از جوید تو سر زلفی دو صد تویم

و علم تو وفا شد و لیکن چه آریب و سر تویم

بسیخ خوابه رسد ای دل جمال بد کوی خشن این از ارق کف تو کفید

بلطف دمی تو در گپستان مرود است شکوه شکوفت و شامه ندید

چنانکه برت ازادگان بود کرمی بمن رسید که گیتی ولی بن رسید

وی در یاد می کرد که است
در پستار تویم
پیشانی داد و در پستار تویم
کین بخشید و در پستار تویم

اینکه است در خوابت شایسته
منی نظارت بر کف تویم
زین شین نظارت بر کف تویم
با هر که نظارت بر کف تویم

کوه بر صفت تو کف تویم
و زنی داد و است از وقت تو کف تویم

دل اندیش نامک منیت این بدین معنی کنی انی خیره آفت

در باب که در کتاب طلب میبوم چون شمع با شفا پر و از تو

پدر که باغی بخشید پسر تو آن باغک منیت ما بودیم

بچه رسالی کی با آورد باغ تو لطفی کن مرا باغ پسد کیم

پیش زین در نواریش دل من پیشش زین بود که اکوینا

خوشترش از من ریز و زبر که عرفت کرد از دل جان من بر آورد

تا جان به تنم بود عرفت میخوادم اکنون غنم من خود که مرا خورد

و عشق بخش طریق احسان بود لیکن آنی ز دم تر آن نبود

خون من چچاره چسب امیر می در کیش شامه جو رسد قربان بود

عشقت همه سبک پس کونم دارد کای جوالف که جو تویم دارد

این خود صفاق علم بخفت با هر که وفا کنم رنوم دارد

باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا

باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا

باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا

هر روز با زار منت رای دگر و اندر سرت از غبار سوادی دگر

هر دم تو هم تازه تنای دگر جان من و هم دل تو در جای دگر

بگرم که زلی جز دل من ز نیست با حق وفا و هر سه روز است

بر آتش سوادی تو من محنت ام تو با دگری ساخته شرف است

که کز اندم بر صیقل کسب زنی شاه کور دل من و دفع واتی خف

با هر که در آسختم از من می میرد جسمم که نه از آفرین و علم ما

لطفت جو می کرد و دلاری من خون شد دل پسنگ خانه از زاری

با این همه رنج و محنت و خواری من بر کشتن من بن و وفا داری

کتم که عنت قصه دل من کند خون من چسب را بگردن کند

ماتم و دوستی کان بود تو خود آنگاه که دی که بسج دشمن کند

کفتم که مگر سپهر جهان منی با تو زین این دل پریشان منی

من بر کان دوستی می بزم کی در پستیم که در سخن جان منی

کفتم که مگر سپهر جهان منی
با این همه رنج و محنت و خواری من
کفتم که مگر سپهر جهان منی
با این همه رنج و محنت و خواری من

کفتم که مگر سپهر جهان منی
با این همه رنج و محنت و خواری من
کفتم که مگر سپهر جهان منی
با این همه رنج و محنت و خواری من

کفتم که مگر سپهر جهان منی
با این همه رنج و محنت و خواری من
کفتم که مگر سپهر جهان منی
با این همه رنج و محنت و خواری من

آب می از اینان بهیج و اوم بر با آتش ما چه سپهر خاک تویم باری

غماز روز و روز ما ادم اقبالش غماز غماز دولی روز ناقصا کردم

ایا صدی که اندر ناف آمو بیوی خلق تو خون من و رنگ

ترا و بهیجیت چون در ای کش و چه بر این دروغی سخن رنگ

ای ای منیر تو جو بخت تو بلند بدخواه تو را آتش محنت جو پسند

منویس رایت من بر بان که مرا جسرو صحن و احتیاجی خبری پسند

کف تو سپاهل ما بر این چشمتشند در تو معدن روزی و من چنین درویش

و عجب من تویی جو منی منی دایم غماری اگر کم خویش من روا

دل با مکار تو من اکار من کفار خود روزه شب نالان پس بر کردن بیان

میغم ما کی حسرت ام در لب منی پستما کن غم من و بدان رو چند کلام

باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا

باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا

باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا
باید که در پیش از نظر او خنیا

یکی از فضائل سیستان در جواب گوید

نوسرانی به نیروز میا
شامبازند در پیشین فصل
که همه شمع جسم احرارند
سر به سر می فرو نمی آند

فسره

ارباب جاتیم و زبان سوال
در حضرت کریم تمام حجت

فسره

دل بی رسم او چون رقم نمود
و ان سنگ دل بر پیشه و کسب

بیاغب

شخم که همه بر سر جان قوت
نی کریشی نه خندان دستم

پروان که بود یار غار کهنم
اویس ز رضا او دلگردان دم

فی الاعتدالین قطع المعبود

بجانب تو شاگردک دوستی
میخوایم غفلت مکن از غرضی

تا مکنک اول جان عاشق و یار تو
بیلی چشم بر بدنی بلی پسر بری

قطع

شمارک داعی دولت مخلص
قبول کن تقصیر رضای بران را

شیدن ام که سیلجان زنده ای
کشت ده بود در بارگاه ایران را

صیغی مچو در دیده پیشین بر
تخت پای ملک حضرت سلیمان را

چو برکت شکر در دست لایق تو
ولی تقدیر تو در پیشه خوار
نویس که بر سیلجان برین اوزی
بول کن چو سیلجان غایب از راه

پای نعلی تو و سیلجان بران
عجیب است و کین سرت از روی
دوشن که در مدار درین
و در باجه پستان در سینه

جان کشیدیم چشم خورشید
سزنی ای دوست این قدر بجز
شاید که در پیش تو
سزنی ای دوست این قدر بجز

کنت این مختصر جلالی کاپیت
کشمش تحف الیه خیر

قطع

اگر بریان کند جعبه که کوی
بمیزت صدقات ترا فریاد

ز چون طبع باشد در نوبی
رمانج چنین بود باغبانان

فی الاستغناء عن شرح الطمان الاعتدالین ترک المقال

بجمله ترای بود خدای تو
خیر یک تو خود و بد زبان اسپر

بچارت که نهد می برین دل
جز وقت هم از نفس حال نهد خوش

چون رای تو آگوست است
بپنجه ام از غصه غما کهن

خیر پاک نیرت کو حال چو
صیغی پاک تو اندک حال من چو

بسخ حال اندک هم قیام
صیغی پاک نیرت کو حال چو

چون رای تو آگوست است
کاحال شرح غصه نهد ارچاگر

شروع غصه رضی کان باختری
نزار بار کردن سبب نار کن

دل جات برکت شکر
کارای کران مداران کنگر

چون باختری را آنم بر کس
این نصرت کندی خود درانی

ز بیم آنکه خست او در احوال
و از ای کاشم

کونکرم این قصه که کسین
دانش نامی بر پستان

کنت

تو زار شستاق چه حاجت که دست
را پسر را یکد زرد و تدا باختر

بیاغب

ای طرح تو آوردی چشم از سخن
وی ماطه در جوف کنت سینه کن

عون من سخن آوری سخن از تو
پس چون سخن آوری کم پیش تو

فی ذکر الامان بیکت علیا

پسیدم بدین موضع چون شست
و عاکرم آنرا که این کل پسر شست

تو زاری بر او جزو ای جنب پری
و عاکرم آنرا که این خط نوشت

بیاغب

میکس که بدین مقام آید
و عاکرم آنرا که این خط نوشت

و عاکرم آنرا که این خط نوشت
و عاکرم آنرا که این خط نوشت

بیاغب

سر پس که کدمان بین تیغ
و عاکرم آنرا که این خط نوشت

کویند که زنده طغی تحت سکو
و عاکرم آنرا که این خط نوشت

فی المیزان و الجسد راس

عوار که بدین بدین روضه کند
کند از شرم در روضه دوزخ را

برست نیرت که کاشی ملائک مرم
ز پسر پورن غایب و پیشین پوزان

مخاطبش همه با صفت فلک کرده
لب ما بش همه که پیشین فصل گوید راز

ز نور زین باشد که کاشی کند
میان بدید که کیدان شرح خط جوان

تا صیغی آن که در شکر کاشی
کرد و بدیدم پسر مای مال نو

او که در حق بدین وقت ماست
باید این خط شش تحت این

آن اثر یا که کوی جنبه و سیت
کا کوی منور وقت رست

باش تا صبح دولتت زبرد
که سنوز این خجسته سحر سیت

ای طلعت تو عید بزرگ جهان
آید عید و فضل خزان خجسته با

اگر چه سیت کردن تو ایام
ولیکن عو و عاون را با کجا آیا

بچو پست بر خجسته تو گلگون باد
ای مخلص را احوا جهان مقدم عید

طایع که کعبه عید بر تو میمون با
که سیت طلعت تو بر جهان میمون

از جعبه پهلای عیدان را ناک
بر هام دوید و سوسوی کوز کجا

مگر که کعبه کنت سبحان آمد
خوردند بر ابدیت بیخورد ما

از رختن روز اول داع دین کرد
گلگون طایع پاکت سیتان سیر کرد

زین پهلای چنگ زین موعید
از جسم پهلای سخن برین کرد

کشت که زود که در این خط
بشکن که زود که در این خط

ای ماه زود که در این خط
کونکرم این قصه که کسین

کونیک که ماه روزه نزدیک سید
در چشمه شمعان بخورم چندان
رباعی
من بعبس بگردم با ده توان
کادر رمضان پیش چشم

ایزد که فضل او جهان آباد است
مار از حضورش عیبی در کتب
رباعی
برین روزه عید حسن انجمن است
کجا سال میان این دو عهد افتاد است

نی اکتستینان الذخول
ماتقاضای دل بقاضای تو
رباعی
بر در تو ما دل را بچشم حاضریم
چون در بر ایستان تو پشیمانم

باری بگو که حلقه کمرش منی در
تا بگویم مگر آواز در ایمنی برسد
رباعی
خداوند اغسر دولت تو
در ایام چشم از در باز کردم

سعدی که شد پیش ضحیرت
سعدی سپهر ارگتی اشکار
رباعی
چون در بر ایستان تو پشیمانم
سعدی سپهر ارگتی اشکار

بختت چند بار در کار می
بگویم آنکه بیست بار
مکنده است درین تو را
فراوان گشت لطف تو را
باید بماند آن درین غزن
خداوند بگردان این ملامت
دعای بگردان بگردان
حکایت این چنین کردند ما
کنون در کتب بچشم است
سعدی بگردان تو دعا
رباعی
بدر وقت تو آن کرد
حلقه چشمم و بیکدم

ایا صدی که در ایوان نصرت
رسی بر در کنت آمد چه دولت
رباعی
کبوتر چون شیشه با کرد
هر آید یا هم از در باز کرد

نه دو رویم که پشت بر رویم
خواهم شمع بیخ شمع است
رباعی
درین این شیشه و لنگی باشد
شمع را پشت بر رویی باشد

بر پشت از آن نوشتم ای دوست
دادم که تو پشت بر من ای
رباعی
بر پشت ز ششم و بدان معنم
داز روی که با پشت ترا روی است

پشتم بیکارم تو که هست
بر پشت از آن نوشتم ای دوست
رباعی
پشت من رو تا وقتی نبود
پیشش را علی الخصوص کریم

چون رخ بر توانی که مستن از رخ
هر آینه بچشمش ای شهرت شیرین
رباعی
قدم در زمین و رسیدن زین مدار
چنان میزند باشد که بوی صحبت یار

پشتم بیکارم تو که هست
بر پشت از آن نوشتم ای دوست
رباعی
پشت من رو تا وقتی نبود
پیشش را علی الخصوص کریم

بختت چند بار در کار می
بگویم آنکه بیست بار
مکنده است درین تو را
فراوان گشت لطف تو را
باید بماند آن درین غزن
خداوند بگردان این ملامت
دعای بگردان بگردان
حکایت این چنین کردند ما
کنون در کتب بچشم است
سعدی بگردان تو دعا
رباعی
بدر وقت تو آن کرد
حلقه چشمم و بیکدم

جانا بیایدت چون سماک
بیاری من بدان سینه زد کاران
رباعی
تشریف من بر رخ شوی یار
بر دات مبارکت رسد یار

دربت جو بکوشش تو رسیدار من
تا بچشم من که چو نیست من
رباعی
برین رویای بت نوشین لب من
بکشی لب و میند عالی تب من

بیمام و بت در تخت عم دارد
این طسره که نگر که چه در جای
رباعی
نایدن تو قصه صبر صبر دارد
برون ز غمت حرم ز غم دارد

از تابش شب که زخمت دل بکن
بکس بر سپهر من نبود الا مویم
رباعی
درب غمت چو می شد بیکر من
اوینز چون دید زخمت کسرت من

بابت چشمم ز بکن بسیارش
بست گشت که بر من پیش ملاز
رباعی
از عجب غمهای بگذر بگذر آردش
احسب ز تو من که درم در کاشش

ای دین بسند دیده مجور از تو
ارزشک تبت بمر که غم کسدم
رباعی
با آنک می بنویزم ام نور از تو
گویی تو چنان کردم و رسیه دور

رباعی
چون در بر ایستان تو پشیمانم
سعدی سپهر ارگتی اشکار
رباعی
بدر وقت تو آن کرد
حلقه چشمم و بیکدم
رباعی
چون در بر ایستان تو پشیمانم
سعدی سپهر ارگتی اشکار
رباعی
بدر وقت تو آن کرد
حلقه چشمم و بیکدم

زخمت که ز تو از سر است
ز آنکه سنگام که ز بدن است
رباعی
خون من بچشمی و غم منم است
کوی سیمین گرفتن آمد و است

دی چون خبر فصد تو ایزد او
دست تو چو چشم من مگر عاشق
رباعی
بر جان و دم و نام و کرم و خاوند
چشمه که ز تو که زدن از کاشان

کوتاهم جو حدت در کوشش تشنه
روشن ما با چشم تو ای نیایی
رباعی
در حال لم خون شده از دیده حکم
تا که روشو و حسد از کله تو آید

چشمی که ز خد برون چشمکار
چون بچشم از روی ای پانچ
رباعی
در جنس کشتی با سماں آید
او نیز بدرد خود گرفت را آمد

چون بر دل صوری ز تو تشنه زد
ای مردم چشم عالمی زده زد
رباعی
از چشم بد آن چشم تو کی دید
چشم بد آن چشم تو چه دید

چشم فرعون کند از چشمم
من ریت ز چشمم دستم تمام
رباعی
رین درد بدان در سپهر چشمم
چون چشم من دستم تمام

رباعی
چون در بر ایستان تو پشیمانم
سعدی سپهر ارگتی اشکار
رباعی
بدر وقت تو آن کرد
حلقه چشمم و بیکدم
رباعی
چون در بر ایستان تو پشیمانم
سعدی سپهر ارگتی اشکار
رباعی
بدر وقت تو آن کرد
حلقه چشمم و بیکدم

گردم عادت بخش کمال
چشمهای من از نادیدنت بوزاید
زان می ایلم که چشم بسته بر من پیام
سرور از آرزوی چون در امکان برشام

قال الآخر غنیه قوتی و تقوی و صبر

هر دو بار جهان دین و دین او
دو طفل که بی نشان مطبوعه
دو تو مانند که هر که میگردد
دو ز کینه تو تا ز وقت صحت
دو خاندان از روی قطع آلت
بهر وقت زمین جابر طلب نکته
باجرا ز من طوطی چه انوشیروان
ز خاندان بیرون نماند می پند
نم از پیش سافت بلطف بر دند
موقوف از تو تا این دو بار ششام
شود بران بشیر و در روشن من
گذشتت کینه تا می نسیم
اگر نه روشنی آورند در کارم
مگر بر این زمین رمعی کند ایزد

رباعی اخگر

غریبی که کام مرا حست
کس نیتیم و نیتیم
در آمد کس است این زمان
راست جلای کام و زمان برین
بشیت و کم این عالم
کسین ششم عشق لب
فغان طبع در دل من
ور در دل من کز زلف و زلف
دل من از کرب

در دستان گردن تیرت بر زبان
راستی زمان تو یکس بر زبان گدایت

رباعی
چشم همه در دست و در پاره
در دست که تیرت بر دست
در سینه که بزم و خفا
در دست که بزم و خفا

رباعی
در دلم که در من جسم بر پخت
که بر سر و چشم و کار
بچون دولت کار او پایان برسد
آمد ما و جسم در او ز پخت

رباعی
دردی که نصیب جان اعدای تو
چرا در هر سپید بدین گشتی
بهرات مهربان چون روی
تا غوغای نهج در پات افتاد

رباعی
کرد که ز کینه ای فلک بر پات
سر که ز دشمنت بجان آرد
سرت درین عرصه که مهربان
آید بقلبم و تیرت در پات

رباعی
دردی که پای دل را می نرسد
کار دلم از سپید که کفندی در پای
هم از سبب جور و جانی تو رسید
آید زرد دل پای تو رسید

در باره اخگر

کس که در کس است کسین
تا کسین می که کسین است
چو خورده که کسین است
عیشش توان کرد که کسین است
رباعی
نخچه کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
رباعی
ای نخ کسین است کسین
از در سبب که کسین است

شعش اچه چون دافع جدایی
سرشته شعش که کسیر رشته من
با کسیر و موز آشنایی از
کان رشته تری بر تنای از

رباعی
بر پای تو ناکشت سر رشته برید
ای آن در زحمت رشته نبال
پای از سر طرب دلم مار کشید
یک در دیدی که زحمت رشته نبال

رباعی
ای تو ز شک بر و مانع جنت
سرت ز موهای چو در طرب
رفار خشت چو در کار است
کون نظرش کند لب کی نسبت

رباعی
بیدی که زین چگون بر کرد دیدی
بودم شوق پای پخت در سر
وان ناز و لاجب می نشینی
ببین بی سپرد پا برین که کفندی

رباعی
آن که تو پسند که ز پانی گند
باین همسازین ز بخش کجا
ببخش ز سبب پست سپردی گند
تا بیک شش که از کجا می گند

رباعی
آن است که ز ناز بر زمین گند
می گند و حجت نازین می گند

رباعی اخگر

کس که کسین است کسین
کس که کسین است کسین
کس که کسین است کسین
کس که کسین است کسین

رباعی اخگر

ای عاقبت ز غوغای کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین

تا در پست بود تو که تر دارد
چو بی که بیکه کل رخا بر دارد
چاکر ز غمت دو پست بر تر دارد
یاد تریب ج طاق کز او

رباعی
از آبله و جرب تن من
سر شاخی و صد سبزه رخ
شاخینت که پست غنچه پاش
سر غنچه و صد سبزه رخا رخ

رباعی
تانی دار و بشو و زرق و مژگون
منوی که شد اندر استخوانم از خون
کرون غم عشق تو مرا غار در خون
بلکه که کون آمار پست بون

رباعی
دانی که مرا با چسب را بکوی پست
بر چه شکرک من چو پست و عین
ریزاکم که کان چو کس پست
کرتین من بپان مر و پست

رباعی
با دم من منقحه در دست عجب
بر دهن من شش طاعتی طرب
کوی دم من غم ما سپردت
رج کرون عشق ما و چو پست

رباعی
بکیتی چه ای کس که پیش پست
پیرانجی مرد و ز کسین خاک
چه ای کس که ز بخت نشانیست
مرا این ز سر بر پای کسین

کس که کسین است کسین
کس که کسین است کسین
کس که کسین است کسین
کس که کسین است کسین
رباعی
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
رباعی
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین
کسین که کسین است کسین

ای دو بهت ان خاک قارت چو پست
داری بر پیش و نکارت چو پست
دنی و بوی خاک کردی تو مقام
با خلق ذوالجلال حالت چو پست
کردن برای تو دلی نرم نداشت
چرا ترا حرمت و آرزوم نداشت
آید عجبم از ملک الموت که او
از چو نگوئی جان بسته بهم نداشت
کردن برای تو دلی نرم نداشت
دلی می پندم که بر کسی
وی که پس شرح دین با جسد او
چشم آب میگرد که رخسار کبری
ای خاک که مگوشی دوازده اش
مجان عزیزیت که اوج اش
از من کجای طبعش مشکینش
با خاک میسوزد کل خاکش
ای خاک در دلی نیغی که گفتم
کار در اجل در تو چه که گفتم
کامل عالمی قنات در دام
دل بند حقیقی در آن غمت

چون با کوی که سپید بود
شخصی را بر آن کوی
عالمی که در کوی
زفت تا عالم در کوی
کردن کلفتن متن پاک بود
از عجب هر وی در ملک تو خاد
پاک نام سپید خالی ملک
کونک چو سپید کار خاد
ای دل چو ساقی در دین تو
ای دید موافقت که چون تو

ای جان که سوزی ز ترانه ایام
ای بختی که ز تن برود
دیده ام پیش از شن خون جگر
بش جان سپیدار که در دلم
کی خوش رویی با سپید من
جان دل بخت من شود من
تو غایت و کس که ترا کشت
غالی شود یک نفس از بدین
عالم همه سپیدگون تو نام دین
جان آرتن خود بر من تو نام دین
که او را فیض حرمت کشت ساقی
جهان بر او نشانش با بخت
که جهان رو در رخ داشت وفا
تو از مغفرت در رخ مدار
یکای سپید ز نسوی بریزد
چرا یک در کس عالم نیست

بختی که بر او که از این با
نور عجب در او که در حق
نمی آید از این بختی که
تو ای خالق جهان بی باک
خدا می هم در دولت تو که
داری نظام که جهان را
کای زار لطف آتی نظام

تو پستی که خلق جهانی درین جهان
مانجندای درو جهان پستی گوی
غمت داران با کس در چاه تو
دارم امید آنکه با امید ما پریم
جهان بکام تو با که بسوزد
دعای من با جایت می شود
در عشرت شاهان گل رخ
تا درین حشر با سپاس
پر جیس میم و ز من مطرب
خوشید غلام و ما سپاس
بشکل با کس با تو بخت دایم
که با چه جایت بر اوج حسین
دو نیمه جو بختون و درین کج شمع
جو سنج که ترس درن طنا بر نشین
در جهان تا سپای خورشید را نماند
سپای خورشید چو در جهان پست با
تا نظام سال و ممت و روزت و
سال ماه و ممت و روزت و
در ترحم من محبوب بر آن تابان و وقت و
چون تو جهان میگیرد
عشق چو تویی که کس بر می
ای در چشم چشم مردم روز
ارزوی تو سحر پری میسر

کس که بخت بر کس
آدم بر کس که با کس
و کل بخت کس که با کس
بر این بخت کس که با کس
ارزوی تو سحر پری
بنا که در وقت کس
دیش خیال کس که با کس
کشت کس که با کس
چون سحر پری
ای پست تو در حال افتاد
سج دست کس که با کس

خوشید که درین بخت افتاد
ارزشی که تو در زوال افتاد
خطا تو که میسوزد شاد از خدای
طو از بلا چو بخت و زمانه حسین
خوشید که گرم از پست کس
درین بخت از رنگ جان حسین
زلفت تو چه بر ما نقاب اندازد
درین مسدودان طلب اندازد
رسم بخت و سیاه از میان کس
کسپایه حرمت بر نقاب اندازد
باری تو از غایت ای جان
در چشم من تو عقل تو را جان
ایام ز غمت تو در کس پست
خوشید ز سپای تو در خانه جان
که هر زنت میخورد با فلک زنت
در آن یکگون فکر حاکم زنت
پس طمان سپهران را برید روز
تا پیشی تو تو سه بر خاک زنت
هر شب من نسوی ز غمتی تازه
تو سپهر جمال تو جمال سازه
در چارم چو گشت خود بر زنت
میدک جو تو نیست ز غم کس زنت

در کار کس که با کس
تقصی و طو کس که با کس
یا لبت تا کس که با کس
باری پیش از کس که با کس
یک کس که با کس
بش که جهان چو کس که با کس
در هیچ کس که با کس
کس که با کس
کس که با کس
بش که جهان چو کس که با کس

کل غایت در غنچه کمان چو
تا ما بماند دعوی پس از آن
خوشتر است در خون آری تو بود
پس آن سپرد و پیوستم چو
ای شوم ز غنچه شادمان
چون در غنچه پس غمخوار تو
کل غنچه بر آری تو کرد
که بکشد ز کینه دور تو
کل ایجان است می تو بود
برگشت زان کشتن آری تو بود

رباعی
کل غنچه است که چون رخ تو باشد
صد روی است اجماع در سپاسی
چون لب بر لب بر لب تو باشد
باشد که یکی چو روی او باشد نیست
رباعی
کلما جویان جسد او ساکنند
چون دین بدیدار جسد آن گرا
در پرده بخت منتهی نمانند
از شرم زنت رخسار عاز گند
قطعه
کل غنچه از طرب و پویست
لی زبان چسب کل کلامند
زانکه ماند سخی چسب دست
پس سخی کل شرم من او پست
من کل حسد و رویتیم بد
من عشم جانم دیدم او پست
رباعی
چون غنچه کل با شمشیر
لیکن جو ترا بدید رخ خود خمید
رو لاف چال پوشش اندر ما
وانگاد بگذرد روی بر خاک خفا
رباعی
دیادنه به سپید بر کنسیر کل
سیار بکوشند و بر آویز کل
تا با رخ زینک نوستیز کل
واخر جو خنسل شود و زیز کل

یک نخت ز روی تو صبا چو
در صد و شش چو آب روی تو بود
رباعی
کل پر مدد ز بی زلی آری
اپسال بران کویس باغ آرد
رنگ از رخ یا من نه می
من در ندیدم بدین بی شری
رباعی
کل پرده جو از چسب خود آرد
چون در رخ یارم نظری بکا
کوید که چون کیت خیابان آرد
هم رنگ بر دران رخ و هم رنگ
رباعی
ای کل رخ تم کج ما تری
رین دعوی لی وج که در کس آری
از ما سو او با شستن میخدی
جز دست زدن جوطرف میخدی
رباعی
تا با بخت نبسته پخته شد
کل باغ کولاد تو خوی رها
ما با بختش پخته پخته شد
هم سرخ را بپخت و هم پخته شد
رباعی
چو بماند مالان لطافت
ای سبل دست من بر پسته
لیکن از نظر او معرفت
عکس رخ تو رونق کل شپسته

باید که کل غنچه کمان
کل سپس بر او با چسب
رباعی
میل دل چسب بر آری
در جان است آری ای سیم
روی دوش او در دوش تو
را روی چسب آن بر آری ای سیم
خوش و در چسب روی شوی من
گرش انصاف را منصف به تصور

کستی پیش از کیت بر آری
نی نماند پس از کیت
از پس کیت که در کیت
چسب کیت کیت کیت
رباعی
ای البدر خشت می بر جای
چشم غنچه جا کوزن باله
زانت نام جو کیت کیت
که در کیت ایلام کیت پای
نی الغنچه وال در تن
دشمن شای لب بر لب او
بکا چسب بران عا و افاد

ز انبساطی خوبت دین من کیت
هر که کرد و دیدد کجا کیت
رباعی
هر که اول رخ ماه ز رخ تو
باری ز روی دلا فز کرد و کیت
اگر عداوت از آفتاب تالی
ولی چه بر ترست آفتاب کیت
رباعی
روی تو تافت آفتابش گنند
از غیرت رضا تو کل فضل گنند
خطت می پیش کجا شش گنند
از شرم سرف که در کلاش گنند
رباعی
کل چاینت که چون تو زیبا
چنی باید جو چسب تو روز افزون
این خود چه خیالت و چه پودا
یک روز ز کوی می کس کیت
رباعی
درد تو کجاست زنت
آن صبح که او دو شام دارد
رباعی
ای هر چه چشم غنچه ک کیت
هر که بکشد دست نقشش
طوای شال بکوی آری
بر لوح و جو صوفی چون روی

از چاه نخت آن تو غافل بودم
آن دل که بکام دل مزخواره
رباعی
در چاه نخت آن تو نگاه افتاد
از چشم کس چشم پیکر کیت
چهارده و دم چشم در چاه افتاد
چو کمان تو از شک سیاه افتاد
رباعی
چو کمان تو از شک سیاه افتاد
آن میت عجب که کوی در چاه افتاد
ایر طش فک کوی تو چاه افتاد
پیشترت ولم در خان زلف سیاه
آن میت عجب که کوی در چاه افتاد
ایر طش فک کوی تو چاه افتاد
رباعی
پیشترت ولم در خان زلف سیاه
دل کفتم مان و مان کاه
در چاه نخت آن تو بیکر کاه
مشدار که پستی پشت و لب چاه
رباعی
بر منت سپهر چه تو ماست
یوسف زنده با تو هم چسب زانک
در شت بهشت خون تو لای
بعون چاه ز نخت تو شش چای

بسیار چشم جوینم از چسب
کسب چشم کسب کسب کسب
کسب چشم کسب کسب کسب
کسب چشم کسب کسب کسب
عجب
خند به تپید دین کسب
جان کف دست سنی زانی
عجب
خند به تپید دین کسب
جان کف دست سنی زانی
عجب
دل سپهری عشق تو خا کسب
جان کف دست سنی زانی

ای نورد و دین مردم دین طاق خم ابروی ترا چست مزید
 چشم خوش تو خم من چست چه است **رباعی**
 ابروی کان شاد اندر قمن کز نیت خجای پیسرخ پو تو چست
 بر گلشن روی عالم آفسر تو خال **رباعی**
 ترکی تو خال غیر نیت حبشی بدی تو دو حاجب تو پرت بلال
 راه دل عاشقان یک مورد **رباعی**
 کردی دل عاشقان سخن لغز از پی غلطی که برابر و رده
 کفتم خفاشکین تو بر ماه خطا **رباعی**
 کتم کز نسی کان ابرو که ترا پست کتم کز جن کان بر نه ناید پست
 ابروی تو پو پیسته بل در دیدن **رباعی**
 مالای دو چشم پست از غضب خن جو که در چو پین مس بروی کردین
 زان چشم تو اش نمی تواند دیدن

ای نورد و دین مردم دین طاق خم ابروی ترا چست مزید
 چشم خوش تو خم من چست چه است
 ابروی کان شاد اندر قمن کز نیت خجای پیسرخ پو تو چست
 بر گلشن روی عالم آفسر تو خال
 ترکی تو خال غیر نیت حبشی بدی تو دو حاجب تو پرت بلال
 راه دل عاشقان یک مورد
 کردی دل عاشقان سخن لغز از پی غلطی که برابر و رده
 کفتم خفاشکین تو بر ماه خطا
 کتم کز نسی کان ابرو که ترا پست کتم کز جن کان بر نه ناید پست
 ابروی تو پو پیسته بل در دیدن
 مالای دو چشم پست از غضب خن جو که در چو پین مس بروی کردین
 زان چشم تو اش نمی تواند دیدن

تا خم ابروی شوخ او پیشانی طاقست **روز**
 پو پیسته کس چشم نه در علم جز ابروی یارین که پیسته پو پست
 عمارتی که گشت کرد و دل خراب سکنده ابروی تو به پیشانی **روز**
 ابروت کنت فقه کار نیت کز نیت و پست میگوید **روز**
 پو پیسته کان ربنیک زه باشد بر ابروی تو حس ناز و پیش کم **روز**
 تا تیر فلک کان ابروی تو دنیا **روز**
 جز بر فلک جمال آن ماه که دیدن **روز**
 در دور کان ابرویت پیوسته **روز**
 یکبخت از فلک می گوشت ابروی **روز**
 در خم لرزش دل با پیشانی خست
 کز در ابر بر یک شبه تو آن

لالای زلف تو آن تابست
 کار بری تو حاجت پیشانی دار
 حلی که بود بر روی چشمت تو دل
 زون خم ابروی ترا شست کافی
 خوش تو سب از آن پدید آمد
 تیغ نونی خوشتر از ابروی تو
 میز و نون میباشی خانی خست
 جز ابروی تو که ز خستت در عالم خانی

ای نورد و دین مردم دین طاق خم ابروی ترا چست مزید
 چشم خوش تو خم من چست چه است
 ابروی کان شاد اندر قمن کز نیت خجای پیسرخ پو تو چست
 بر گلشن روی عالم آفسر تو خال
 ترکی تو خال غیر نیت حبشی بدی تو دو حاجب تو پرت بلال
 راه دل عاشقان یک مورد
 کردی دل عاشقان سخن لغز از پی غلطی که برابر و رده
 کفتم خفاشکین تو بر ماه خطا
 کتم کز نسی کان ابرو که ترا پست کتم کز جن کان بر نه ناید پست
 ابروی تو پو پیسته بل در دیدن
 مالای دو چشم پست از غضب خن جو که در چو پین مس بروی کردین
 زان چشم تو اش نمی تواند دیدن

ای نورد و دین مردم دین طاق خم ابروی ترا چست مزید
 چشم خوش تو خم من چست چه است
 ابروی کان شاد اندر قمن کز نیت خجای پیسرخ پو تو چست
 بر گلشن روی عالم آفسر تو خال
 ترکی تو خال غیر نیت حبشی بدی تو دو حاجب تو پرت بلال
 راه دل عاشقان یک مورد
 کردی دل عاشقان سخن لغز از پی غلطی که برابر و رده
 کفتم خفاشکین تو بر ماه خطا
 کتم کز نسی کان ابرو که ترا پست کتم کز جن کان بر نه ناید پست
 ابروی تو پو پیسته بل در دیدن
 مالای دو چشم پست از غضب خن جو که در چو پین مس بروی کردین
 زان چشم تو اش نمی تواند دیدن

بجون چشمه خون که در چشمت چشم **رباعی**
 با خا صیگان و غن تو خام چست **رباعی**
 بر طاق شسته ز کس محبت **رباعی**
 با زین نلی می پست در دام افتاد **رباعی**
 بر خاک سر کوی تو کس کشته دلم **رباعی**
 چشمش چه عید شت دلم را بند **رباعی**
 زنگ زنگ لعلیم داو جواب **رباعی**
 باد آمد و گل بر سر تو چو زان **رباعی**
 آن عیبسته تر رونق عطاران **رباعی**
 آن در کس شوخ می پست ارستی **رباعی**
 آن عسر بد ما که میکند معذور **رباعی**
 از خم لرزش دل با پیشانی خست
 کز در ابر بر یک شبه تو آن
 در خم لرزش دل با پیشانی خست
 کز در ابر بر یک شبه تو آن

بجون چشمه خون که در چشمت چشم
 با خا صیگان و غن تو خام چست
 بر طاق شسته ز کس محبت
 با زین نلی می پست در دام افتاد
 بر خاک سر کوی تو کس کشته دلم
 چشمش چه عید شت دلم را بند
 زنگ زنگ لعلیم داو جواب
 باد آمد و گل بر سر تو چو زان
 آن عیبسته تر رونق عطاران
 آن در کس شوخ می پست ارستی
 آن عسر بد ما که میکند معذور
 از خم لرزش دل با پیشانی خست
 کز در ابر بر یک شبه تو آن
 در خم لرزش دل با پیشانی خست
 کز در ابر بر یک شبه تو آن

چشم تو بزم وزدم عالی خورش
کجا بال بود بر سر بجاری تک
در زدی که در چشم بد آن بود
دندان تو رشک در گهگون آمد
نعل از شکرت بادل پر خون آمد
چون نیست جای تو شکم نظمت
در چشم تو پر درد و عجب خون آمد

رباعی
کنم که در چشم خورش ای طرف پر
ز پریت نشان ریقا نیت مگر
در چشم تو خورشیت مذام کن چیت
کجا مگر شد ز غوا نیت ای سر

رباعی
اگر رخ شدت چشم آن خورش
از دستان که بر کشش در با
در آینه چون رخ خود کو نگاه
عکس رخش آرایه بر دین فنا

رباعی
چشم تو که بر همان صدا چون کردیت
دل از جهان جنت بیرون کردیت
دی خون کدام می کند ریخت که باز
امروز تمام جابر پر خون کردیت

رباعی
پر خون زده شد چشم تو ای بنی
کز غم غم خورد ز می رسوا سی
خون دل من لب تو انداخته خرد
این کار جسد ابدی می رسوا سی

کنم که در چشم خورش ای طرف پر
ز پریت نشان ریقا نیت مگر
در چشم تو خورشیت مذام کن چیت
کجا مگر شد ز غوا نیت ای سر

چشم تو که بر همان صدا چون کردیت
دل از جهان جنت بیرون کردیت
دی خون کدام می کند ریخت که باز
امروز تمام جابر پر خون کردیت

پر خون زده شد چشم تو ای بنی
کز غم غم خورد ز می رسوا سی
خون دل من لب تو انداخته خرد
این کار جسد ابدی می رسوا سی

بگدشت خیالت سحری بر چشم
زان مردمک چشم تو نرسد زبون
ای روی تو همچو لاله کلشن رخ
زلی روی تو کرد دام خون این رخ
بر سپر که در دیده کسی لاله نامی
جز مردمک سیاه سپر این رخ

رباعی
چشم تو بر بخت خون من بگدشت
آن ز بخت خون با حق انصاف گدشت
چون غم زات آینه چشمی چه
خون دل او من چشمت بگدشت

رباعی
با دام ترا در و جدا می و گدس
با دام عدالت بشو ازین وقت بر
خون دل من بعین سجده ای در آن
شده مردمک چشم ترا در این

رباعی
مردا که اسپریش ز لاله شود
عیش کن عیشم غم غم غم شود
کریه ای پریت ز کس چشمی
سود او بدل گرفت بیا شود

رباعی
چشم بهمت نیت شای دارد
نی آنکه کند پیسره سیاه ای
ز خار زان چشم سپر سر کن
کان چشم تو سپر سر نه ای

چشم تو که بر همان صدا چون کردیت
دل از جهان جنت بیرون کردیت
دی خون کدام می کند ریخت که باز
امروز تمام جابر پر خون کردیت

پر خون زده شد چشم تو ای بنی
کز غم غم خورد ز می رسوا سی
خون دل من لب تو انداخته خرد
این کار جسد ابدی می رسوا سی

تیره بر دم دگت تریخون
آز که ز بنی ای صسم چندین
بر دم عمار چشم را بده رشک
چسبان رخ از چشم نگه بر رسم
خداک عسمن تو دل ز هر چند زده
که بعد ازین بجان دل بر تو توان
شیرت کو را چشمت ملای کو نشین
بگو بگو چشمت بگدشت بر شین
ز چشمش که رشک کس ای که با ندرین
کوفتن که رشک کس ای که با ندرین
چین چسب ما بجا هست امروز
کورا پست کال عین درین کال
انگند مر از پی چشم خوش تو
دید می که چگونه من چشم آن دم
ز چشمش که نظ کانی بود کس چو چشم
کجا این که من در دم قبول آن نظر کرد
خونخوار یار محرابان عین
شیر کلن نیست تا توان سر پست

بیا که جان چشم او ان بیم
بیا که جان چشم او ان بیم
زلف تو بر سر کس چو ناله
بگو که در بخت سوزان آید
عسوت که چون تو ش به بازی
دتاب رود روی تو بازی
زلف تو بر سر کس چو ناله
بگو که در بخت سوزان آید
عسوت که چون تو ش به بازی
دتاب رود روی تو بازی

دل در سزاف چون حسن از روی
چون شمع دمی عین نیندی کوزی
زلف تو بخت تیره کای چکند
دانی که دل برده سپاری چکند
در زلف کله جبان را بر ده چشم
وده و که کشش و ده کدای چکند
زلف تو رشک لاله پوشش امروز
اروی تو چشمه بر جوش بخت امروز
بر دوش نهاد بر زلف جوش
یار جملای پشت دوش است امروز

رباعی
ای زلف تو رشک برده روی رشک
چو کان شن و برده بی کوز رشک
سر موی که از سر سق تو آید بر زمین
ز فخش توان کرد بیک موی رشک

رباعی
دل غم آید از زلف عین پیش تو دوش
کنا که چو دل دل حیت خوشش
زلف تو که چو حال من سیاه داند
یکن طرف روی تو میدارد گوشش

رباعی
زلف تو که طراوت جهان مایه آویست
سر نیای که هست به آید آویست
در موی نه بر تو برین مایه آویست
کار روی تو آفتاب در سایه آویست

بیا که جان چشم او ان بیم
بیا که جان چشم او ان بیم
زلف تو بر سر کس چو ناله
بگو که در بخت سوزان آید
عسوت که چون تو ش به بازی
دتاب رود روی تو بازی

زلف تو که طراوت جهان مایه آویست
سر نیای که هست به آید آویست
در موی نه بر تو برین مایه آویست
کار روی تو آفتاب در سایه آویست

بر بودم چه یارش گفت که او
مانده خست پشت و بنای او
زخم که بچسب و عزت ماه سب است
دیدم که بزلف روی را می آید است
در آینه زلف خوشتر از بخت
بکن زلفی چمن گرفته در روم خط است
ای لاله زار غم عشقت خوشت
چون تو از اراک هر دو بخت
در زلف تو چو چاه سریت دلم
یارب که در آن شام سبیلان چو
باین صفا ترا چه کین افتاد است
با طالع من خود چو چمن افتاد است
در شام و زلف تو دلم می کم است
آن زلف سپید که چنان می چسب
چون سبیل بر زلف آن می چسب
ز آن رو که سحر میکند شش است
برخیزش از غصه آن می چسب
از پرتلی دو سبیل که فریاد او
بافتاب دست در غمش کرد و اند
در تاب رفته اند و بر پشتی گزیده
ششیده سبیل بر پیش کرده اند

کشتن جانم در سبیل زلف کرد
کجا روی هر سوزن زلف در پیش
گفت تو در جان من در سبیل زلف
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد
چون تو زلف زلف زلف زلف کرد

زبان کشت چو کشته کز غنای او
از کشت تاب کرد روی افتاد
زلف تو که روی مشک از غنای او
بچسبند زلف تو در باغ شد
بگرد و بگشاید که عجب بر روی
بگشاید و این قدر سخن تافت شد
کشم بپیکته دل چون داری کار
در زلف تو شکسته غم از چشم یار
دل کشت برو این سخن در پرت بار
ما سر دو پیکته با هم مار مار
بانه شش زلف سپیدی مبارک
کشم غم بخت و دلا بایش
کانه شش جو یا وقت بالایی
دیز زلفش که غمت سنا بایش
شده سپهر روی و سپهر زلف او
بویس میزد بجهت بر پایش
قدش از زلف کین شکست جوی
کرد برفق خوشتر شستن جایش
ای زلف که کشت خط سی دیکن
از رنگ یار بوم سینه لکن
کسخ هر دو سپهر غم زلفش
نی شدم دار زلفت و پیکته کن
زلف تو عظیم تر از زلف او
و عادت جان بخت در از افتاد است

زلف تو که روی مشک از غنای او
بچسبند زلف تو در باغ شد
بگرد و بگشاید که عجب بر روی
بگشاید و این قدر سخن تافت شد
کشم بپیکته دل چون داری کار
در زلف تو شکسته غم از چشم یار
دل کشت برو این سخن در پرت بار
ما سر دو پیکته با هم مار مار
بانه شش زلف سپیدی مبارک
کشم غم بخت و دلا بایش
کانه شش جو یا وقت بالایی
دیز زلفش که غمت سنا بایش
شده سپهر روی و سپهر زلف او
بویس میزد بجهت بر پایش
قدش از زلف کین شکست جوی
کرد برفق خوشتر شستن جایش
ای زلف که کشت خط سی دیکن
از رنگ یار بوم سینه لکن
کسخ هر دو سپهر غم زلفش
نی شدم دار زلفت و پیکته کن
زلف تو عظیم تر از زلف او
و عادت جان بخت در از افتاد است

آن دل که بودم از روزی شش
دیدنی گرفت و از غمش نماند یاد
بعون کرد همای چمن زلفش گتم
گورا سپهری در از پیش افتاد
ای صفا بمانی که رویت آرایت
اول سنجی که پرمخت کوی راست
من بخوردم چشم تو محمود از چیت
دیوانه غم زلف تو آشفته چو آیت
بازلف تو غمش تمام ای عهد شکن
بجاده که کشت کار من جسم آن
بزن کجی پریشان شد و کنت از سرمان
آست بختی که نه سنجی ما بزن
زلف سبیت که کرده می پوید
در باغ زلف سبیل و گل مسرور
بروش که سپهر غم از کوشش
احوال پریشانی ما می گوید
مشو من سینه ای غم زلف سپهر
چسبیدن بی روی رفته اندون محو
سعدوی دار زلفت را دستم
در ملک حش تو که زلف بخت
بیار که در غمش دلم و کاک است
کشم که دلم کم شده وانی کاک است

افتاد زلف که کین کین
بخت و دلا بایش چو چمن
زلف تو که روی مشک از غنای او
بچسبند زلف تو در باغ شد
بگرد و بگشاید که عجب بر روی
بگشاید و این قدر سخن تافت شد
کشم بپیکته دل چون داری کار
در زلف تو شکسته غم از چشم یار
دل کشت برو این سخن در پرت بار
ما سر دو پیکته با هم مار مار
بانه شش زلف سپیدی مبارک
کشم غم بخت و دلا بایش
کانه شش جو یا وقت بالایی
دیز زلفش که غمت سنا بایش
شده سپهر روی و سپهر زلف او
بویس میزد بجهت بر پایش
قدش از زلف کین شکست جوی
کرد برفق خوشتر شستن جایش
ای زلف که کشت خط سی دیکن
از رنگ یار بوم سینه لکن
کسخ هر دو سپهر غم زلفش
نی شدم دار زلفت و پیکته کن
زلف تو عظیم تر از زلف او
و عادت جان بخت در از افتاد است

زلف تو زلف من کند آوردی
سند و مدینه کم که بر میان دلا و بخت
آسوی چمن زلف تو روی زلفش
شده سخن زلف تو زلفش
که زلف تو که کیم بر میان لب
چو خوشتر زلف تو زلفش
درم زلف زلف تو زلفش
این سخن ناخوش است آن سخن خوش
باجوروشی که بسری را می
کشم سخن از رنگ و دانی که سر آید
از زلف تو شست زلفش
پیش از من رنگ تو ای چمن بوی
کلرنگ لیش ما زلف تو شکست
کشم سخن از رنگ و دانی که سر آید
ان پیکته که در پرت کس که زلفش
وان پیکته که نام زلفش
آن شکسته زلفش زلفش

زلف تو که روی مشک از غنای او
بچسبند زلف تو در باغ شد
بگرد و بگشاید که عجب بر روی
بگشاید و این قدر سخن تافت شد
کشم بپیکته دل چون داری کار
در زلف تو شکسته غم از چشم یار
دل کشت برو این سخن در پرت بار
ما سر دو پیکته با هم مار مار
بانه شش زلف سپیدی مبارک
کشم غم بخت و دلا بایش
کانه شش جو یا وقت بالایی
دیز زلفش که غمت سنا بایش
شده سپهر روی و سپهر زلف او
بویس میزد بجهت بر پایش
قدش از زلف کین شکست جوی
کرد برفق خوشتر شستن جایش
ای زلف که کشت خط سی دیکن
از رنگ یار بوم سینه لکن
کسخ هر دو سپهر غم زلفش
نی شدم دار زلفت و پیکته کن
زلف تو عظیم تر از زلف او
و عادت جان بخت در از افتاد است

خود هیچ کس در جهان نکرده است
آن نقطه که در آینه امکان است
ای دل پسر کوئی صاحبی طلب
در خانه صبر شو صاحبی طلب
شادی روان تک او میطلب
پهری کاروشن با بی طلب
در باره که تاخیر بینا نیست
و آن قامت بچه پسر بچه بینی
در تنگ و پاشش که از غایب طلب
تا نقطه مالایه جنبه بی نی

عاشق تو نیستی که در این
و لعلش نهفته در غایت
اندک دمی که در لطف است
و لطف سخن نیست سخن در آینه
چشم زان زشتان سخن نگوید
بیش از آنکه در میان است
بیت مان زود عالم چسب
مکس کند بیان دهن سخن نگوید
بیت که در آن سنگ شام زود را
بیش از سخن از جوار زود را

ورد و خوبی تنگی کند او با دست
زان بی ادبی مغضب بر آرد او را
این هسته و بادام که در دهان
تشبیه کرد این چشم آن دهن
کر این چسب که در کوزه کوشی
در آن دست که لب و کوه در آن
لایق بود طبع خردمند از آن
تشبیه دمانت پسته خندان
کس که لعل بزرگ لوی خوش
تشبیه کند دمان پزدندان
باروی تو ما در تک و تا در میان
وز چک و تو چک در آن میان
پسته که در تنگ و تا بی حمت
چون دید دمان تو دهن بارغان
سر که زنت ای هم بزم پسین
با پسته برار کند این عین
دیر که در دو حمت تمام
کین راب چون بود از کین
عجیب چه حال خوشتر از آب بدید
تک رنگ و زینب میخندید
سیکوت همان پسته دهن بیام
بشینه صبا و پاشش از هم بدید

ان صبح نورانی که در این
بکس که در چشم تو است
لعل خنده لب تو در این
اندک سخن غمزه در این
ای تو زلف است در این
فانین فکر در این
چند آهوس لب تو در این
برین بر دشت در این
جست در آن نور آن کس
میزد آن کس که در این

کرم که بخیل است دمانت کفایت
از غایت نیست صورتش ار
از عشق دمانت لال پسین نکند
مهرند که در جهان و از چست دمان
کرم ز غفلت لال این می تا شام
در شهر حدیث و زنت کشت فراخ
کرم دهن و زنت ای تنگ شکر
کفایت دهن فرخ من روزی است
تپانک و عقاب کشت پیش فراخ
کوید و از چست دمان خوش او
با دوق لب تو ما در کرمی کوشد
نی که خود از شرم لب و زهر روز

بهر که در کرم تو کفایت
وصف لب لعل که در این
از دانت تو جان تو کفایت
کفایت تو هم چشمت در این
پیش ما ز لب سیکوت
تا زینداری که در این
جان که در سبب است که در این
ببین چه با سوری که در این

چندان لب تو می زود شیرینی
کز شرم لب ثابت در شیشه کفایت
چرا سوا لب حن من چو کوشد
اگر نشان خون زده من عفت
لیکن خاتم علت کرم پسته است
بیم جو خشم مملکت سلیمان
حلا و میت لب لعل ادوات
که در حدیث نباید چو در حدیث است
ای چشمم سودای تو ام نابود
نابوده شدم با تو می نابود
در طبع سودای تو خون حکم
کشت از غم حلای لب مالود
ای بر سر سبب آید حیوان لب تو
خون کرده لب لعل خشان لب تو
از لفظ خشم شکر فرو می زود
زادندم که کرمی که در آن لب تو
کرم حیات همان در لب است
در دهن لعل است عیان در لب است
و ز پسته لای چند مرد و در شرم تو
آپایش صدمه ز جان در لب است

در دهن لعل کفایت که در این
و طبع عین حمت که در این
خوش با لب که در شیشه جان است
امروز دمانت که در این
ای چشمی که در دهن جان لب است
علا و تنگ نگاهه جان لب است
جاننا چون کفایت که در این
کس که از مراد سبب که در این
وقت که در این لطف که در این
در چشم که در این لایب که در این

لعل لب بوقان من خسته دل بست

یحمیم و جان میزند بر لب من
ای من بودی محسوس بانی و اذ
مرکز جهان بدین کس نشسته لبی

در عشق تری کوی غمت منزل من
بگذرتم و حل نشد این مشکل من
کان لعل لب با همه سیرانی
از هر چه شد نشسته بخون دل من

دینار تو عسیر جا و دانی می بخشد
جان برش کش لب نشانی بر کرد
ما تو لب توت و دانی می بخشد
کوه سینه من از جان می بخشد

چون که آن بغایت پوشیده
بموج منسج دل سودای
اندیشه کم چمن تو زان میشین بود
ترکیب کم لب تو معیش بود

جانا در حجت رشک بود بر لب
پسین دل من عشق تو چون نشد
قدرت جو صورت بر لب بر لب
سوی من از آن شد که لب نشسته

چاینت لب تو بمن چاره
کرمی زدی در دست جان من

تو لب جان من سینه لب
دار دانی لب من لب من

عینت لب من لب تو لب من
و با تو لب من لب تو لب من

ای شسته و اوان کس نشسته
دینار تو عسیر جا و دانی می بخشد

این نظر از عالم بر لب
پسین دل من عشق تو چون نشد

کز خدایا لب او چینیست

یا تو بزرگ قبحی تر باش
چون لب بگزیند بر من آن سپیدی
لعل تو من عصیت و مانع بودی

دیدم رخ ما برین که چرخ می شد
از دل سخنان تلخ هر دو لب می کرد
سر دم رخ ما چشم پر کین می شد
بر لب جو میخ سید تیرین می شد

روی تو بچمن مرقم میخندد
نوشین لب تو غایت شیرینی
زلفین تو بر عجب سر تر میخندد
ماتین لب تو بر شکر میخندد

بارش لب تو چشمه جوان کمیت
بسی کس کشفند ز دنیا تو توت
پیش من تو چشمه خندان کمیت
طوبی که در شکر جاده جان کمیت

آن لطف آن عارض خف من کرد
بر کز که کم من ز شکر کسب می کرد
در پای کشان زلفت مرا کفند نکرد
آن دیده تنگ با فکر خف من نکرد

فی صفت التورون و ذمه و عصفانه

این نظر از عالم بر لب
پسین دل من عشق تو چون نشد

دینار تو عسیر جا و دانی می بخشد
جان برش کش لب نشانی بر کرد

چون که آن بغایت پوشیده
بموج منسج دل سودای

دلمان تو در پست و دمان تو در صد

در هر چه بزرگتر تو در سبک تر
کر شده کوی ز روح نشین تو کم
صد مایه اطراف لب تو توت

تا تو بر برگ سخن نقطه سودا زده
رخ و خالت می روی دل تو غنچه
در نوایای لم استش سودا زده
ز کم کف من چه برید صیبا زده

کفم که خال می سپید دانه ترا
کنم تو جو چسب و افتم زنگ ترا
بر قوص آن ناب جو در خوش فانی
کوی که بر نیاست فخر شامه ترا

بر جالش نقطه دینم عجب آید مرا
کنت آن خال سیر روی من دانی که ترا
تا چسب از روی خورشید آن سبکی کردی
دانه غلغل سینه پستان روم آوردی

قد تو جوهر پست بلند است
روی تو جوهر است و خالت جو سپید
زلفت تو جوهر خنجر بند لبی آید
ز آتش موزن چه سپید لبی آید

خالت سینه من لب من
انقاد و جوش می آید در لب من

چون کوه کوه لب من
با طبع آن که کج بر لب من

آن خال سینه من لب من
کنت آن خال سیر روی من دانی که ترا

قد تو جوهر پست بلند است
روی تو جوهر است و خالت جو سپید

بر روی تو آن خال بدان ساخت پناه

تا در دست هر چشمه در خلق کجا
ای خورشید در خطا ز جمال رخ تو
بر جان خط و سبیل لب توت

آن خال که دین بر حجت می بیند
نی نی غلظت که در کپستان حجت
ز اعینت که بر لب تو کج نشسته
سند و کج لب تو بر لب می چسبند

بر عارض پسین بت بیفای
چون سپهر کجست که از رخ می
آن خال سپید که بدان ریاست
بر عینت زنی و بر لب می

ای سعد فلک بر رخ تو خال زده
مقتش لب من تو لب بر کار
طاوس حالت بجان ما لب زده
از خون دلم بر رخ تو خال زده

شاد تو قدر بقلم را در نوشت
بسی کس که از لب تو لب من طلبید
تا بر رخ او زین خالی بکاشید
اول عشقش جان من باید داشت

ای خورشید در خطا ز جمال رخ تو
بر جان خط و سبیل لب توت

آن خال سپید که بدان ریاست
بر عینت زنی و بر لب می

شاد تو قدر بقلم را در نوشت
بسی کس که از لب تو لب من طلبید

لای خط را مبارک باذا
آن خط پند بر جانی چیست
از زهر در دپیت خازن حسن
کردن خود خط سیاه آوری
دغوی کردی بلکه جونی و بران
خطین که فلک بر جانی مانده
خوشبخت بر بدی خطی میداوش
کمان بر دم که چون خطش بر آید
خطش در دپیت بر می خاید
دوبت که صد که لطافت دارد
سلطان لب که پایش عیبی

ای خط پند بر جانی چیست
از زهر در دپیت خازن حسن
کردن خود خط سیاه آوری
دغوی کردی بلکه جونی و بران
خطین که فلک بر جانی مانده
خوشبخت بر بدی خطی میداوش
کمان بر دم که چون خطش بر آید
خطش در دپیت بر می خاید
دوبت که صد که لطافت دارد
سلطان لب که پایش عیبی

این پند نو زمین ضعیف کردیست
از بس که بلای نامی چیستی
ای خط که سیاه باد روز تو
مسدود بچپ بازل خن بن که کردی
از بجه رضایی دلم لشکر زنگ
مسدود خط تو در خن حسرت کردی
شایخ تو بر طرف چشمه خضر
فستق پس از خط جراحی آوری
جوانان جهان نبوت از باغ آید
زبان عسکری که تو بهر بلای یاری
خوبی را جو سپاس کنی

این پند نو زمین ضعیف کردیست
از بس که بلای نامی چیستی
ای خط که سیاه باد روز تو
مسدود بچپ بازل خن بن که کردی
از بجه رضایی دلم لشکر زنگ
مسدود خط تو در خن حسرت کردی
شایخ تو بر طرف چشمه خضر
فستق پس از خط جراحی آوری
جوانان جهان نبوت از باغ آید
زبان عسکری که تو بهر بلای یاری
خوبی را جو سپاس کنی

کوید که زینت لب خط باشد
ای چشم غیر زده بردان حور
ماند یکس دو دپیت کسیر اوم
کافور خط عین تری برید
آز آتش حسرت ز تو دوی بر جاکت
زان خط که در آن لبان سیاه آید
صد که چشمم که شکر با لبست
ای که در فلک حوض پندت بر باد
تو بار خن بری که کس چون تو بود
تا زلفی بر لب تو بر پست حشیش
ریش بر میدوم و مع حشیش برید

ای چشم غیر زده بردان حور
ماند یکس دو دپیت کسیر اوم
کافور خط عین تری برید
آز آتش حسرت ز تو دوی بر جاکت
زان خط که در آن لبان سیاه آید
صد که چشمم که شکر با لبست
ای که در فلک حوض پندت بر باد
تو بار خن بری که کس چون تو بود
تا زلفی بر لب تو بر پست حشیش
ریش بر میدوم و مع حشیش برید

بتا از رخ تو کل لب شد و خار بنا
کافور تو باشد که پندت حسرت
دغوی کردی خوب روی چندی
یکم که بجه را کل روی تو رسید
آن نوع بلا که ریشش سخن آید
چشمت تو هم سپید آمد حسرت
میکرد خست سیاه کاری بن
ریشش تو که بالای ترا چنان کرد
ارضه یک ریشت از جالی ما بنده
که که دغوی تیغ مسترطن تو
هر چه ریشی خست آید چه بر جاسد

بتا از رخ تو کل لب شد و خار بنا
کافور تو باشد که پندت حسرت
دغوی کردی خوب روی چندی
یکم که بجه را کل روی تو رسید
آن نوع بلا که ریشش سخن آید
چشمت تو هم سپید آمد حسرت
میکرد خست سیاه کاری بن
ریشش تو که بالای ترا چنان کرد
ارضه یک ریشت از جالی ما بنده
که که دغوی تیغ مسترطن تو
هر چه ریشی خست آید چه بر جاسد

خواج که جو سپه این گل پیاست
 اندر بر جان کتم دست رعایت
 کردی چشم جو آستین بر بخت
 کسپ پنج خواج من اندر پایست

ای روی تو رشک لاله و آب زلال
 هر لطف بصورتی دعای سفر حال
 چون لاله میان سپهرین و خلیفه بر
 چون تراله من از لاله در حال

په این برنت ای تقدیر جوان
 از لطف کند هر زمانه روان
 اندام تو در درون سپهر این تو
 همچون پهنست در میان ریخ

په این سبزه ای بت سیم اندام
 در جن نفاخت و در لطف تمام
 بر خفته است په من سپهر بر سر
 تو سر روی و سپهر بر سر تمام

از حجاب فوطه سحر خرم شمع
 از شرب جهان و شور عالم شدن
 چون خلق جهان مور بروی گویند
 از جبر جرد حجاب تمام شدن

په این فوطه تو ای سپهرین تن
 در امیت کشین کرشمه دشمن
 این خوف بود و عجب که ماه روشن
 اندر فلک که بود و در پس کس

دو قطره شکر زرد که درون است
 تا که در دل به آن فوطه است
 سینه سپهر خفا که در آن است
 که در بخت کجاست که در آن است

دو قطره شکر سپهر که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

دو قطره شکر سپهر که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

دو قطره شکر سپهر که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

در آرزوی روی جهان آراست
 سر که در آنم جمع از عشق حرست
 در گوش تو که شاد و چون مایند
 در گوش تو این چه سینه جگر مایند
 در تنغ آل روی تو لعنت بر او
 کوی کبشام در شمن خورند

اشکی که در چشم من فرو بارید
 از گوشش بر دهن کسش که بنام شوی
 در پنج حشرش لاله و گل بخت من
 با لعلش قند بر بخت من
 آن حلقه و در چو مار نواز هوس
 از گوشه آقا بشش آویخته من

دی گفت مرا حدیث من کز آن کوی
 بنمود مرا حلقه تیرین در گوشش
 در یک مهر کوشش ای شوخ و خوش
 دل چو مست جوهر خجالت بر خوش
 در وصف لب لعل تو که در بارم
 لی ز سخن مایاری در گوشش

تا باری تو در گوشش
 لغت کمان چمن بیک گوشش
 من خجالت من چمن بیک گوشش
 کانون کمان چمن بیک گوشش

که آینه روی تو در گوشش
 که نشان زبان در گوشش
 که سینه که بود که در گوشش
 یا در چه که در کمان بر گوشش

تا باری تو در گوشش
 که نشان زبان در گوشش
 که سینه که بود که در گوشش
 یا در چه که در کمان بر گوشش

تا باری تو در گوشش
 که نشان زبان در گوشش
 که سینه که بود که در گوشش
 یا در چه که در کمان بر گوشش

تا خدمت دستو پس تو دریا
 بسیار پستی خود پست بخوار

کر زنگ و نیکار چه در فونی
 در حلقه و بند زلف کشایی به

چهار تو وضع ایرد آراست
 آرا پست در اگر نیار است به

هر کس که جان شکر کنی دارد
 از ننگ شکر سپهر و کنی دارد

با و آنچه هستی دلکش او
 با و آنچه نیم فرست نیکی دارد

ای پشته آن دولت چون افروز
 وی کشته سپهر آن خط افروز

روی پنی همین در در ضعیف
 در پای تو افتاده جو خط افروز

در آرزوی روی خود ای شکر پری
 تا چند سوی آینه دست ببری

از لب که آینه سیم در کوی
 بر چه چشم خوشتر زمین خوری

خواج صفت رام در آینه نکو
 یا صورت تمام چه در آینه نکو

از جبر سما شایری باغ نام اد
 رجعت چکنی قدم در آینه نکو

ای آینه که در زلف روی مایند
 چشم از این صفت سپهری مایند
 بر آن که در آینه دوزخ آینه
 کاینده ساری کند با چه شایند

درد این کس که در چشمش
 در سینه که در چشمش
 در سینه که در چشمش
 در سینه که در چشمش

درد این کس که در چشمش
 در سینه که در چشمش
 در سینه که در چشمش
 در سینه که در چشمش

درد این کس که در چشمش
 در سینه که در چشمش
 در سینه که در چشمش
 در سینه که در چشمش

کفتم که در آینه نکه کن یکبار
 چندان خود به این و محمود دار

ای نوریخ تو رشک بر من
 چمن تو بخاوه من بر چه

هر چه که در زلف خورش بر داری
 در روی تو از و فلک آینه هم

سر که سپهر و زیارت کند
 خور از غنم راقی بی هم کند

با دل به حلیش روی در روی
 چون آینه که در پشت با چشم کند

سر که آرزوی روی نکو پست
 که در شش پست کام دل با پست

دوست خواهی جو گل کف کن من
 زانگانی ز کفک نیاید دوست

بر جسم افتاده صبح نیکو است
 لاله از آن که ز زلف در او

کل خندان از آنک در دارد
 کمی بخت ز صحنی در پست

در چشم سپهر که سیم که دارد
 مانه خفته شیت چه دارد

کل دوزخ سپهر و دمان خدا
 زاپست سیم که در میان دارد

که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است
 که در چشم سپهری که در است

ای عجب سناست تا دل من **قطعه**
 باز خستم کی برم چیزی
 سرگزانی پیش من پیش
 این سخن زود عقل بر کار است
 ز دیش از جگر کز دست
 منفس از غمش زان پوست
 کل میکن بر این زرد از
 شاخ را برین که در میان
 رایت جن بار و رنده از چرخ
 ز جرمیت دوری مخط کنان
 در زیر کفین سپس گمش این خضر
 در کنک کاینت بر بزم تن
 زخما که اجماع بروی میکنی
 گفتم چه شود اگر قدم بجای کنی
 هم سر جایی و بر جانای زمان
 نقشش نمود ماشه شتر اول
 وار و طبلش تور و زور و شمشیر
 کان کند دورت و بعد و پسته
 بی و افسوس خود که در بخت کنی

کتی تجلف سخن نوان است
 من بختم که درم بختی
 کس نیست مای و جان کز او
 چون ز بخت کز او زار و زار
 هم کار که ترش است
 کیست که بگوید زار و زار
 رابعی
 خانی که شود کار زار و زار
 زود که کی کار و پستی و دور
 بخت زور و پستی و دور
 تا پیش کز او زار و زار

تا من کنم جو کل بر آرزو منش **رباعی**
 یکدم بخت سخن کند بر منش
 گفتم که که آتشین است سخن **رباعی**
 لشکر دوی چون سخن ز گفتم
 چشم بگرش کت ایت سخن
 دل را که با تویی آورم شوم **رباعی**
 در زلف او که کز دستم شود
 زاری خمار نو بکن ز لب تو
 گفتم که کی بودم جان خوش **رباعی**
 گفتم بخت دای تو کم جان
 کت ز پیش من بودم جان خوش
 کت ملک الموت نم زگرش
 بر تان پیش و جوانی فروش **قطعه**
 ای جان که چه بخت است چو پنا
 لی زرت که از میسر نشود
 خلقی بر چپ زنی بردیا **رباعی**
 ولا کلید ز زر کن در دستان
 کز کوفت آسن پسر را که طوطی

بود نیافت سانی لوگت کت
 چت است بیدار از بیدار
 زار و زار و زار و زار
 چو ز زید بی چست و زار و زار
 سوا چست خبان در با بخت
 کج بخت کز او که زار و زار
 کج کوه چشش آیم کت
 کج کوه چشش آیم کت

در پست خود بیده که در شستی **رباعی**
 کام دل ان لعل تو برداشتی
 کی روی ارغین و م جان تو دور
 ای بی من ارچو چن زده شتی
 کرد خوار خود خویش زده شتی
 نکی ز میان حسرت برداشتی
 رخ شخ و در جنت بی سجا
 آراب سخا عیث برداشتی
 دیت دل جن دمن با بخت **رباعی**
 در زهر من بخشش زار بخت
 تیسر ز من نیست حسد امیداند
 تقصیر زور کار بی پناست
 آن که لعل طبع هم بران تو شد **رباعی**
 جوج خذنگ غز کان تو شد
 جان از تو فرغ نیست لیکن حکم
 و کم چو دل من و دمان تو شد
 کرد خور چسپن تو م بودی مال **رباعی**
 پو پسته چرسه می اوردی
 لیکن چه کم من ای بخت مشک مال
 ماسه دمان بخت و تم م سال
 مشرقه زسیم حکم نیست که نیست **رباعی**
 ماین ز برای آن یکم نیست که نیست
 که جان طلبد سخن در این نیست که نیست
 ز میجا بد سخن در این نیست که نیست

چون پیش از کت زار و زار
 چنان ناک کز زار و زار
 زینکندیش زار و زار
 کف و کج زار و زار
 کف و کج زار و زار
 کف و کج زار و زار
 کف و کج زار و زار
 کف و کج زار و زار
 کف و کج زار و زار
 کف و کج زار و زار

گفتم که کی بودم زار و زار **رباعی**
 زمین سوزن من رسید در آرزو شتی
 آمد برین نکار حسام زده **رباعی**
 کرد و پیش خویش خام زده
 بر عارض آوسرت معلق بزد
 چون آب نم کل ما و افرده
 جویند اشد ما از جام منوم **رباعی**
 هر از آن تاب بر زار و زار
 عشق برینو چنان **رباعی**
 چه چشم کل پوری پسته
 تاریخ چون کت مدیت عرق **رباعی**
 ار شرم خست جو کل مدیت عرق
 در بر سینه م که باران باشد **رباعی**
 چه چرخ خورشید که مدیت عرق
 مشقه تو من چو در شراب آورده **رباعی**
 دانی که چرخش عرق چو زار و زار
 بر که خزش کلست و می آتش تیز **رباعی**
 آتش جو کل سگلاب نگرده
 نزلت که برش و شکش زین اودا **رباعی**
 در شکلی نالی نمانت اودا
 چصف که در جوشش کس کند **رباعی**
 جرش که که جلد تن زار و زار

چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 زینکندیش زار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار
 چو شمشیر کوه که بیدار و زار

ای بن ایاز تو ایاسته دار
بشستونم میندیشانی با
دیشا چه باطل تو بازی بگرد
دانی ز کمرش چو کشت کون
دیشا چه با دو بهیت وصلی ارد
که خطه خال و دملش مگر کرده
دیشا چه که در کفایت جا دارد
دریشته او از آن دل آویخته ام
دیشا چه در دهرت غم از دم دوست
دیشا چه که نام حسن تو در ده
دیشا چه را در غمش بست با روی کجا
من جانم و لب تو با بود در ده
رباعی
دل در سپه از آن سر سودا دارد
کان ریشهر کی دل تیر لودار
دیشا چه در دهرت و در کفایت
بمخون دل من حسن در دل لادار
رباعی
یارب که جوش بود و راین بار
ز رخسار این کجا رخسار
رباعی

دیشا چه که در کفایت جا دارد
دیشا چه که نام حسن تو در ده
دیشا چه را در غمش بست با روی کجا
من جانم و لب تو با بود در ده
رباعی
دل در سپه از آن سر سودا دارد
کان ریشهر کی دل تیر لودار
دیشا چه در دهرت و در کفایت
بمخون دل من حسن در دل لادار
رباعی
یارب که جوش بود و راین بار
ز رخسار این کجا رخسار
رباعی

مشو چون مک محمود و خواب هر چند
اگر عشق او فتنه در سپه سنگ
کر عشق طیس اگر عاشق نبود
و کر عشقی بودی بر که ز کار
بسی سنگ و سی آهن بخاید
مران هر که پستند از عدوش
کر آتش در زمین منفند نیاید
و کر آبی بماند در سوا و بر
طیلاج حبش کشش کاری نماند
همین در دل که او سلطان چایست
که از لب سخن گوید که از لبت
کر از عشق آسمان آزاد بودی
که اندیشه کنی از راه همیش
اول که ز ما عزم زادم
آسوده دشت دیم من
رباعی
بمخسرتان یک شکر زادم
کوی که برای دود و نسیم زادم
رباعی

بمخسرتان یک شکر زادم
کوی که برای دود و نسیم زادم
رباعی
سودای غم عشقت روان از آن
شعبت زنت که روح بر آن است
بمخسرتان یک شکر زادم
کوی که برای دود و نسیم زادم
رباعی
این عشق مگر از آن است
ز خطه شش روی که می زاید
رباعی

در حبس لاکمان آرا پیوسته او کون
سعیست که نور عشق از او بسیند
آرزو ز کفایت پس رخ عالی بستند
عشق ز بهت حسن در دهرت بستند
خاک آرم نمود ما محبت بود
این ماده جو شیر خوار بود غم
ای وای بر آن دل که در سوخت
روزی که تو بی عشق پس خجای
اندزه عشق هر چه دعوی کردم
این طافه که عاقبت مجنون
عشق آمد و کر و نرسد ز جامت
بیزن واقعه بیخ و پست و مستم کون
رباعی
وین طارم ز روان سبلی بستند
بر کردن حاین ما سبلی بستند
عشق آمد و بود در دل آن محبت بود
نیانی می و شمشیر با هم بستند
سودا زده عشق در دل فسیل بستند
صانع تر از آن روز تر از روزی بستند
ارزوی کمال بود معشقی کردم
بسر در سر کار عشق لبلی کردم
دل خون شده و دین رفت و از رخسار
جز دیده که هر چه در دشت در پایم بستند
رباعی

دیشا چه که در کفایت جا دارد
دیشا چه که نام حسن تو در ده
دیشا چه را در غمش بست با روی کجا
من جانم و لب تو با بود در ده
رباعی
دل در سپه از آن سر سودا دارد
کان ریشهر کی دل تیر لودار
دیشا چه در دهرت و در کفایت
بمخون دل من حسن در دل لادار
رباعی
یارب که جوش بود و راین بار
ز رخسار این کجا رخسار
رباعی

دیر منی هزار محنت زده را
بیول کند در خان بهار و نسیم نو
ای عادت زلف تو پریشان بود
از عشق تو بودیم پیشمان و کون
ای دل همه عاشقی پوش چو گل
چون شمع زان پیشین وارد عشق
دشمن کی که اهل در دست ای دل
در دهن عشق صبح اران صفاق
کرمی ترک نام و تنگ کو
چاکری کردن به نیت اندام کو
ناله زار محسرتا شام کو
عشق آمد و جان منسرتان جان
زان که پیا مهب که او پنهان
رباعی
کار لب شیرین تو خندان بودان
پسیتیم پیشمان ز پیشمان بودان
پوشیده لب عاشقی پوش چو گل
ز رخسارش پند در گوش چو گل
آهست که از او کون فرو دست نعل
کو اول کرم واه پس پر دست نعل
کرمی ترک نام و تنگ کو
چاکری کردن به نیت اندام کو
ناله زار محسرتا شام کو
عشق آمد و جان منسرتان جان
زان که پیا مهب که او پنهان
رباعی

دیشا چه که در کفایت جا دارد
دیشا چه که نام حسن تو در ده
دیشا چه را در غمش بست با روی کجا
من جانم و لب تو با بود در ده
رباعی
دل در سپه از آن سر سودا دارد
کان ریشهر کی دل تیر لودار
دیشا چه در دهرت و در کفایت
بمخون دل من حسن در دل لادار
رباعی
یارب که جوش بود و راین بار
ز رخسار این کجا رخسار
رباعی

مقصود همه دلپشتی است
دل یکی نظر است ز بانی
آنچه زانم کرده بخاز
از چشم عشق خاکم گل شد
سرسرتر عشق تبرک روح زد
مقصود وجود این جهان است
دل آینه حال شامست
ای نخت نامه الهی که تویی
میرود ز تو نسبت هر چه در عالم
که غم عشق سازگار آید
کران بود کجا وطن ساز عشق

آن که در دلت در آن روزم
گر کسی از ام و منم درم
جانان بیک دل جان بودی
کوی بر سر زار سال آنی ام
بناغ عشق تو جانم خون شد
سرم تو روی درم او زون شد
زار بود که در آن جهان خوابید
جان تو زون زار زبان بودی
سختی که من نبود ای دل
گردان شد که در خوشی جانان

مهر زده خاک کسیر اعظم است
پشم است گرفت دل محروست
من میده نم که شاد بد دل معینت
سرافتی که بر دل مجروح میرسد
پشم مضنون فلان ضراب کرد
دی دیده بدل گفت که ای دل چو
من دیدم ام از برای آن پر خرم
در چهره مشکین پس دل وزت
چون شمع ز مهر روی جان افروزت
دشمن وجود خویش کن که در عشق
حواشی که یکام دل نشینی با یار

از تو روی غمهای دلپست
مهر زده خاک کسیر اعظم است
پشم است گرفت دل محروست
من میده نم که شاد بد دل معینت
سرافتی که بر دل مجروح میرسد
پشم مضنون فلان ضراب کرد
دی دیده بدل گفت که ای دل چو
من دیدم ام از برای آن پر خرم
در چهره مشکین پس دل وزت
چون شمع ز مهر روی جان افروزت
دشمن وجود خویش کن که در عشق
حواشی که یکام دل نشینی با یار

گفتم صفا ز دل بر جایت
دل از تاب رفت و کجا امان
گفتم صفا غایت دل پیلی
در بند دل کبیر بی خوشش غم
گفتم دو دلی غم شد آن پیوسته
کنم دو دولت خطا کنم که ترا
گفتی که دولت محبت روی پیوسته
دل او که در از تو دل فاش کرد
در عشق جواری من نماد محبت
دل کبرت عشق تو محبت می بود
فوک که کام سپس غمی بر این روی

راز دل روی ز تو نیست اگر
تا بر پیش عشق تو کار کرد
شان عشق آن باشد که زای از غم
خج زانم که بودی در غم
من تقابل بودم بر سوادت
ز عشق تو درم سحر کل چوایت
دشمن آری دوست جان کس کلام
کوزان عشق کس کس کس کس

کسیر نفس در غم ز تو پیوسته جان
در آستان که رخبان یک نفس بود باقی
تا اینست پیست باید تو بر آید پیوسته
چنانم دل جانم که جان در غم خون
اندیشه رخسار تو در غم روز
یکس کند شت و دلم تا تو بجا بر سنی
که بر طبق دایم هم تویی غم
نیمه جانی ای دل و تنی ایام اوسال در شکر محبت فی السبح والیالی
دشمنی همچون من دوست بدست
سکین دل چهارم چو از خوابت

تو ز دلم و تو دور چسب ای شامی
منو ز ما تو هم در صمیمه جواد بود
در غم تو بی تو نظر میوی کسی پیوسته
فراوشم ز غمی که دیگر وقت یاد آید
اندیشه رخسار تو در غم روز
یکس کند شت و دلم تا تو بجا بر سنی
که بر طبق دایم هم تویی غم
نیمه جانی ای دل و تنی ایام اوسال در شکر محبت فی السبح والیالی
دشمنی همچون من دوست بدست
سکین دل چهارم چو از خوابت

در چشم آن زلف جهاننور کند
و اندر چشم آن رخ دلا نور کند
من روی ترا کجا بدم کیش
آن شب ضحاکم ابرین او را کند

شسته که گوی ترا ز کوسه
از خطه پستان چون برای

ای روی تو از لطافت آینه بوی
خواسم که زت دهی خجالت بوی
در دین کشم و سپه از خارم
ترسم که شود پای خجالت جوی

خیال اگر از خیال آن باشد
کوشش می تو بوی خجالت

بهر حال بگویم بوقت مویاری
تو خیال تو بچم با هم انداز
عجب کس مریدم خیال تو تا که
جایهای چنین حسنه بخوانم

فردا که در راه دور
ماده عشق در پستان در تو

جانم از زخم آرزویت کبر
وز جفک غم شکیبایت کبر
یکم که وصلت از اینان جز نیست
از دین من خیال رویت کبر

تو خوارم و من خوارم
تو خوارم و من خوارم

صاحب غضا غم تو تو بجز کس
خواهم در آهسته و بجز کس
یکم که مراد دور گشتند از تو
عشق تو چو کوه از بزم دور گشت

یکم که ترس از من با خون بری
ورزش چشمم رخ گلگون بری

بهر چه رای فی حاکمی و منان
بهر چه حکم کی منم ایم خود سگار

که از آنکه کشتم ترا باشد رای
باشم سوی خویش کن از آسنا بی
در آتش اگر رضای طبیعت ایم
چون شمع بر شوم در آتش زبانی
در آتش اگر رضای

ای بزم چون زلف شکر نغمه خوش
دشنام فراخ آرزوی تنگ نغمه خوش
که لطف کنی و در تمام در خیال
هم صبح تو جانغزای و هم چنگ نغمه خوش

خواهی بزاق کوشش خاسی صیال
من فارغم از هر دو عاشق تو بس
جسمی که بودم اولی بر
از وصل من زار با خود شتر

سرچرود بر سپرم چون گویندی روا
بمن چه دعوی که حکم خداوند را
اگر جوهر ما پسندی روایت
پسند تو ما را پسندید آیت

ماری که در کوی زبانی باد
و زنده گشتن جانم با غافل
بپای می جویت کلام دل
کام دل عیبش کلام می

که که تو نیست که خایم آری
مغز تو است که کام لوری

که در آرزوی دوست خدای باد
که در ادال هر شیشه از تو خرم باد

بمن که ز خجالت که زشت است
چکار از آن که ندان تراست
من بکنم از هر کس که لیک
که تو بکنی از هر کس که لیک

دور از تو شش با در تن دور
از آنکه شیشه ز کویت سر دور
دروغ کیش من اینست که زبان خوش
حاش من که در لطافت ترکش شد

که مثل ابر بر سپرم کشد ام روز
گردش نام چون حرف میشد
دوست اجل تا که در پیارم زبانی
نم کشم از خط و فای تو چون

منگر تو به انکس و فزون آید مرد
در عهد و وفا فکر که چون آید مرد
از عهد من عهد که بر من آید مرد
در عهد چه کمان بری فزون آید مرد

تو جان بودم در خط من تو ام
دایم عهد ما و پیمان تو ام
که باید و گرنایدت آن سخن
که نخواهی و گرنخواهیم آن تو ام

شرطت که حسنه حکم تو دم غم
بر نطق تو محسوسه و فاکم تر غم

که در چای زبانی
از جسد دل تو دینم چشم

دین من و خطه زشت
عشق من و سوزای عشق است کس

پت از آن که می
سوی من شربت چشم
زبان با کوی عهد
سر عهدت که در چشم

پت از آن که می
سوی من شربت چشم
زبان با کوی عهد
سر عهدت که در چشم

زودی از دوست که کشتی
چند از آن که کشتی
مکنند و بچیت زینار از دوست
دل بخادم برای خاطر است
که بطنم حسنه و خود خواند
در چشمم بر اندا و اند

مادامه از سان عیبت مراد
باز پس چه مراد و جنت تو غم مراد
بجاک پای عزیزت که کرباب
اشارت تو بود چون غم مراد

تا خیال قد و بالای تو چشم
که حلقه من چه پیوسته چه مراد
آز او آید از دل بچن جان
که زان خجالت جان جهان بود کرد

پر دایم گوشه خاطر عزیزت
این گوشه خلوتت که حاصل نوبت
نخیزت که گوشه دل نغزت که غم
که غیرت را نغزید در آن طبع مسترین

باین چه بچیت کس
باین چه بچیت کس

دین روی دارم حلالیت
که در بخت تماشای جان کس

بهر چه بچیت کس
بهر چه بچیت کس

بهر چه بچیت کس
بهر چه بچیت کس

بمن

من با تو بجان و دل کجایم
در عهد و وفا که زین سینه
دل ملک تو شد در وقت کج
در حال تو بستم تو وقت کج
بغایتی که مرا شکر نظر کج
بهر که دی ما بشنای زده
گرم سنگ ای بار سپهر کج
کرم بر روی بریا ملام
و غیر زین ترا بس غم
مهم آن رخ که محبت تو ز خاکم برد
با چون که در کرم که در کج
آفتابی تو زین فرخ سپهر کج
سدهای چشمه سینا در رخ تو کج

تا غنای هر کس که در کج
یا جان که در غم تو زین
که در عهد و وفا که زین
عاشق است محبت کج
که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین

که در عهد و وفا که زین
آب آن ندیم در من عشق تو زین
اگر که در وفا تو سوگند بشکن
بهر که در عهد و وفا که زین
فره که در عهد و وفا که زین
بهر که در عهد و وفا که زین
عاشق که در عهد و وفا که زین
ما جان دارم رنگ عشق تو زین
چون صبح قیامت مدح تو زین

تا باشد این جان کج
خاکم که در عهد و وفا که زین
چون کف تو زین
بیوات که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین
که در عهد و وفا که زین

هر عهد که یار داد و عهد کرد
سخنی که گویت براد صواب
یا که بچشم می نخواستی کرد
یک روز ملاوان چشمم چه زین
صدور عجب خودم زبان او کج
چاک صحنی که ساز وصلش تو است
کایم بر تو عشق دل بریم روزی
جان از آنکه جان نکت با کج
در عشق تو هم و اعمه مجموعم
باین عهد که با با جالف ما پست

ز آن سخنی که در عهد و وفا که زین
تا غنای هر کس که در عهد و وفا که زین
یا که بچشم می نخواستی کرد
یک روز ملاوان چشمم چه زین
صدور عجب خودم زبان او کج
چاک صحنی که ساز وصلش تو است
کایم بر تو عشق دل بریم روزی
جان از آنکه جان نکت با کج
در عشق تو هم و اعمه مجموعم
باین عهد که با با جالف ما پست

چون حای تو در میان جان کردیم
نمارا در میان عهد و وفا بود
تا کی ز تو ای پسر کج
لطف تو چو می نکرد دلدار من
ای پسر که آن جان و جهانم تو زین
هر که زندهم تو کس که زین
بهر که در عهد و وفا که زین

که در عهد و وفا که زین
تا غنای هر کس که در عهد و وفا که زین
یا که بچشم می نخواستی کرد
یک روز ملاوان چشمم چه زین
صدور عجب خودم زبان او کج
چاک صحنی که ساز وصلش تو است
کایم بر تو عشق دل بریم روزی
جان از آنکه جان نکت با کج
در عشق تو هم و اعمه مجموعم
باین عهد که با با جالف ما پست

اکنون همه در پنج دلم میکوشی / آرزو شد و چه کردم و با چه بود
ای ماه بجانم که در بیت ارادت / می چسبت این سخن بر کور است
کان دوستی گرم تو اول ز چه بود / وین دشمنی پسر دوا آخر چه جاست
یادم که در شل از طرب او زنده ماند / بی قولی رازها در آموخت زاده
دی از نه زلف جز پیشش شکم نمود / و ارم و زینجه هم بگریخت زاده
یا وفا خود نبود در عالم / یا لگن پس من زمانه نکرد
کس نیاموخت علم ترا / که مرا عاقبت نشانه نکرد
مالی ز خون سپردی می نسیم / کل بن بر رویت چوری می نسیم
وان کیسه و حسن تو از نقد وفا / همچون کمرت میان می می نسیم
نی یار کسی که یار پنداشت ترا / و اسوده که خسیه بگرداشت ترا
دری که ایادت نفسی ز دل ششم / یا میدار که از مات غمی آید یا

بوم ایسکه پسر از عهد با من
ای میدین عجب تو سر چه
ای جان من از غایت من نرسنت
دل سپردن پسته نرسنت
نستی که نماز شام از غم آید
ویدی که جوهر جلال
ای مخلص هر چه شد زین منت
شست شکم غم غم
کستی که جانت از غم جلال
وین کار جوهر جلال

من مگویم که از فواید تو / سسر زمانی در دستم نیست
یا لطف مسیح خالصیت / بد ز نذکی روح مست نیست
عشق تو وفا شود لیکن / صبر آویز و سرخ مست نیست
دوش با موزد او و صحن که کاتبیم / آه که ام و ز بار و صحن لب فکند
وقت صبح یادم رفت کام شام خاتم / منت از پیشین مکان بروم که او کفند
ای دهیست ترا هم تو بکله شسته / و اید و در ترا دل کم لک شسته
در چه تو تخم صبری که کاشته / بیت از تو و صحت بگوشته
سر روز تخم با و گری می بیند / با گوید حدیث و ما و صنف
درین نسیشت دیزم پسند / عاقل دل خویش درین کسند
آن شد که بیک سنای ز خوشا / من شام ترا طالع با و چو است
سر کز صفا بهی آرزو ز بخواب / بر آتش من ز دشمن پسته ز خواب

از عهد پستی که در کتب
از یاد اول چشم و غم
ما غایت کس خوب روی شوم
ما غایت یکس که غایت ما غایت
از عهد پستی که در کتب
از یاد اول چشم و غم
ما غایت کس خوب روی شوم
ما غایت یکس که غایت ما غایت
از عهد پستی که در کتب
از یاد اول چشم و غم
ما غایت کس خوب روی شوم
ما غایت یکس که غایت ما غایت

در چشم ز نو تازی بر کن / ای احست جان من یا تار بود
از بس که طم از آتش دل بکند / توان تم از شمع سبزی از شام
زین عیش م اسوز جاناکه جو شمع / سرشت می از نوم می شاید خست
یاری که جان غم زین ز شمش / باخ و ز وفا تمام بند شمش
دیدم که در و سپس و فاداریت / بسیریم از آن و بکند آتش
تو قدم بگنج کنی این شقایق ام / انتظارم نمایین چه سپس می یاری
اگر عین دیدار جویدر و دل سپس / که نم دیدم را آفتاب آرزوست
تو دیک تو آمدن می سپس / وان ز حسن ندادم که گویم نویسی
طیسیم تو باشی علاج از که جویم / اسپسیر تو باشم خلاص از که جویم
ای که لطف عاشقا ز جاسین / در ملکت چیس بنی سلطان
که بر پستری که قدم ر بگنجان / در باب جوبی صبری ماید آید

دین را غمی شود بخیر
دل خاست سبک
ای شام شمش زین پستی
عشق شده جان بران چنما
در چشم من می گویین
جان اول پسته شمش
ای شام شمش زین پستی
عشق شده جان بران چنما
در چشم من می گویین
جان اول پسته شمش

دری کل تو بجز امیدارم چشم / یک لطف ز کار که امیدارم چشم
اروی جوهر شید تو در چرخ خویش / صبح بخت انتظار امیدارم چشم
ای شام طم برای تو حسرت نیوزد / وی از بجای زلف تو از در میان چمن
دخست و جوی بول چون مسیح می / ز در دهان محاده و جان اندر آستین
ای دویت به و پستی قرینم ترا / سر جاکت دم نمی زینم ترا
در ندب عاقتی روانی باشد / عالم تو بویسیم و نه پستیم ترا
سر شمش من چون شمش بکله کوز / عزم همه بر امیدم و کوز
ای جان و جان چمن روانی باشد / که کل عمل عزم من بکوز
کفنی روزی از دربارت آیم / امید از حد که شست آخر کجای
سری دارم تمیبا برکت دست / که در پایت فاشم چون درای
ای آنکه تو در دلم جان شیرینی / پنهان از رقیب جو بگر دست شینی
بگریز و بیا

دین من ای تو جان نرسنت
بیا سپسیر تو سر چه
ای شام شمش زین پستی
عشق شده جان بران چنما
در چشم من می گویین
جان اول پسته شمش
ای شام شمش زین پستی
عشق شده جان بران چنما
در چشم من می گویین
جان اول پسته شمش

مایم و در حریف کسیر پست
بنا و در این باب بگفت و پست
ما صدق و صفا
اسباب طرب جمله دنیا داریم
اروگت است
بما اسباب شادمانی پست
ای شرم زده بهشت و جوار زویت
بازی کنی چسب خوشبخت
ای دوست تیغ استقامت
تا دل تو در حکم غم
زبان نداری اگر یک ره از سر
دی بگردد دل آوده و فدای
بازی و طعنه بر در زمان شوق زن
کاصحاب دودین چو کار بر پست

آخری که در دوران زلف
بیگانهی نانی که زمان یکروز
مرا و در دیده راه و در کوشش
تو فانی و با کس بود با هم
ای من تو شاد و چه پستان
تو هم تو جانم که کاش تیغ
چشم تو پست و دل تو فانی
چشم تو پست و دل تو فانی

خندم کپی بود که محب مطیع
چشمش که مطلق روی فرست
ای که با پلید زلف در آید
آفرین بر دل زخم که از راه تو آب
صفت زین دیگر میاید که آن
زخم زنی حشرشید بجان میگرد
صحیح وصال از شرف ساق بر آید
سخت مساحتش در زمانه موافق
نگار خند از که کم معایت اللام
سینه ام که میجا بجان خود
مکر دعای من چو سینه سینه
آخیزم با روی خوشین رسید
دل زنده بود جان شده منت قدر آید

باید به چشم از روی صفت
وزر وصل ترا با زلف مست
لطف تو از آن پیوستی که ای
ای دوست تو کار کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است

ای شبت گرت نزار کار پست
ای صبح گرت نزار شبت
امشب که بر پست آن مایه
ای روشنی صبح بشوق برین
امشب برصال و پست پست
دخوش برصال و نغمه حجب آن
امشب نم و جام می و بیاری
صد شبت برصال نغمه حجب آن
صد شبت ز تو نوده ام در حجاب
امشب سر احتشام داری
هم لطف گند خو بر بیان حشم
امشب که حضور بار جان افروز
کوشش هم بر و من شو که مرا

ای شبت گرت نزار کار پست
ای صبح گرت نزار شبت
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است

روزه بصبح با پست آن دلخواه
در چشم بر حسرت ز دل از زبان
امشب که بر پست آن مایه
ای روشنی صبح بشوق برین
امشب برصال و پست پست
دخوش برصال و نغمه حجب آن
امشب نم و جام می و بیاری
صد شبت برصال نغمه حجب آن
صد شبت ز تو نوده ام در حجاب
امشب سر احتشام داری
هم لطف گند خو بر بیان حشم
امشب که حضور بار جان افروز
کوشش هم بر و من شو که مرا

باید به چشم از روی صفت
وزر وصل ترا با زلف مست
لطف تو از آن پیوستی که ای
ای دوست تو کار کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است
ای که در وقت با آن کسیر است

ای ما تو آفت سکون دل من
من اتم و دل در فرات حقیم
بش خیزت که حال من سوس گئی
ار تو چه نو دم که یک امشب مارا
دل دوزخ حجت دل من زور بود
زان شب که رفت و گشت بخش با تو
عزبت کمن داغ تو جان دارم
صبرم بر سید و طاقم پیش غایب
با تو سخن ز غم نمی گویم
کار تو جان رسید لیکن چشمم
جان بخت از دست بریدم
تا سینه نیاری که بودم آگاه

بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق

این چشم صیغف حجب فرموده من
ارزد دل خسته نشان میدهد
دخترت ادرم مقبولی دارد
بش از مصوری خام کار است
صبروی از طبعین عشق دور است
جان علم صبر بکون شدنی تو
ای رحمت جان بنام تو
کنی که ترا شوم مدار اندیش
کو چه کلام دل چسب بگوئی
سود کند هر کسی که بزند صبر
کر من ز نمایان جان را بر آیت

بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق

گر بوزنق برود باشی چون شام
بدرستی که ز غم بودی باشی
خواب خواب که گزنی تو که بر چشم
برین من حسرت امان روی تو
دی و عیب و پیشش روی همکار
ای که شش ایام ترا در گویت
مرد دولت وصل تو میرفت
دل من شاد بود از حسرت که از روز
مرا ز غم دست بگفت ایام
فلک را در جهان خود پنداشت
زان شب که روز کردم با تو بران

بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق

دی شب من صبح از غم تویم
بودم غم عشق من و دستر تا روز
خرم دل بکپی که خوابش برسد
آمی بد لب چشم و نمیاید خواب
عزبت عشق آرام برده غم دور دنیا
میرش و لم ای ما پیراز تاب کنی
دعش شبی خواب چشم بر ما
دو چشم بشع روی جو ما هست نیاز بود
در انتظار رسیدت ز وصال تو
ای چشم من از حجب تو پدید پر است
کر این من خواب ندارد چه عجب

بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق
بخت غم عشق

سر که گویای جون تو یارم افست
 بر چپس ز خون لنگارم افند
 تا نهن بر می که عادت کردم
 وان پس قیوم انا عادت کردم
 درم بشی خیال نور سید
 همان دیدم آب ریادت کردم
 حسر روز روز تو که کن کردم
 هر طرز جسمان تو افزون کردم
 کرات دودین کم شد از اثر دل
 نهن پس همه در فراق خون کردم
 در دل جوغم تو تشش او فز بود
 کارش همه حسر ناله و نوز بود
 از گریه کرات دین نقصان کرد
 خون جگر از جسم چنین روز بود
 کس روزم یک نفس آید نه شود
 از دود و طمرا غم من بر نه شود
 در دین آن آب سیکه دلم
 تا هر چه غمش است آرزو شد
 از کین وصل من خارست ما
 در ناله و بیض دل خارست ما
 تا گردن آن در من آن دانه در
 در آرزو اشک در کین پست ما

سوی سحر عیش و کین
 سبب کس که بر آتش افروخته
 در جسد تو من چندان بیم
 و حسرت تو که در کس بیم
 کلام نیکو که در کس بیم
 این خود کس نیست من بیم
 کس بود که بسیم از بیم
 در دین من لاف میزد چون
 بی کس از بیم پادشاهان
 چون دین من کس کس دران
 کس خا بر آب بود ای جوان

ای آب دین خون لنگارم
 یارب چه این که چنین گرم مری
 از گریه خود بی نکویست دارم
 از گرم اشک هر چه کوی دارم
 کلگون پشنگ من چنین گرم ده
 که گرم روش من روی دارم
 دل از چه بدناشک گوهر زبزم
 خشک است من ز کنت محترم
 کتم پیشین کنت که باران است
 ران پیش کس از پس بگریزم
 جز غم که ندیم دل سودای مایست
 پر غمیت که او پیش تنهای مایست
 ز ناله در آب چشم ما خوش بنگر
 کلام جام همان نمای چنای مایست
 ای من چون نظرت عین حکایت
 چهار ذل از کوی سرق دمای مایست
 ای اشک توره در جل جانان بر می
 هر چند که ببار روی از پر و رایت
 بر روی دل را به پست ماکرد
 وان چسب که با باغ ربنا کت
 آب دین شد کلام دریا
 هر که پیش کفار دیات کرد

ای دیده تو زان چو نیایند
 چون دل منم سحر جلیانند
 کاس نیست که در خون لنگار
 یاری نیست خود نیایند
 در غم که در کس نیست از غم
 شوم که در کس نیست از غم
 شوم که در کس نیست از غم
 زان است که در کس نیست از غم
 کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 دین در کس نیست از غم

بگری مکت روشنی پیش آید
 که گریه شمع روشنی سینه
 نی روی تو خواند چکند چشم
 کاری بس از گریه ندانم چشم
 زان تریم که چرت دیدار
 در دین بماند و نماند چشم
 چشمی که بر دینت زان فزونی کرد
 و آن چشمی که زنی در پس زین زد چشم
 آن چشم پیشینت نی تو مخرج بود
 وان چشم بگفت نی تو مخرج بود چشم
 از دین چکان پیشک بر چشم
 سوزان زلف چینه زان در چشم
 سر ما بخت بگذاخت از تاب چشم
 بر ش سوز خود ز چشم زان چشم
 ای کشته مر اعدای جان که چشم
 کز چشم روم اندر آن که چشم
 تا کس نشود خال از دم آگاه
 در ضمن حکم کس که چشم
 ای جان تو دین اشک به چشم
 دل نکی من بر من اشک مراد
 عشوق تو بی کس چشم کار چشم
 کار من چکان من با کار چشم

ای زان آن است لب و زبان
 فزونی کس که در کس نیست
 بسوز زان که در کس نیست
 این کاس نیست چشم بکار
 زان زان که از چشم کس نیست
 دین دین زان چشم کس نیست
 تا دم دین آن کس نیست
 فزونی کس که در کس نیست
 ای جان تو دین اشک به چشم
 چشم ز چشم کس که در کس نیست
 دین دین کس که در کس نیست

اشک ما چندان بر سوزد که آهست
 که گریه ای مهر همه ما چشم زان چشم
 عمر سیت کی تو دین خون می باز
 از دین خبر میدیست ما در دار
 سر که لبست در صورت کس نیست
 چنان تمام زید ما بسیران کرد
 ز شنگ بود که روی ما که میداد
 چاو فدا که او هم زان کار داشت
 در یاد دل چشم به کس نیست
 کما در قدم و دست ما من کس نیست
 مردم دین در یاد دل کس چشم
 هر چه در دم در پای شامه زان
 چشم تر نشسته است مهر یز آب
 هر که در دین کرات بر نه نشسته
 عشوق اشک چشم در یاد دل
 کس که در دین اشک دل با چشم

چو خواب چشم زان چشم
 است کس که در کس نیست
 زان زان که از چشم کس نیست
 هر چه در دم در پای شامه زان
 خزان کس که در کس نیست
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم
 ای کس که در کس نیست از غم

رباعی
 زاندم که با غم تو محمدت
 در هر فرزند در جان یکی آید
 کس نیت که بر غم دی آید
 حسرتین من که اندر دم آید

رباعی
 مرثی غم تو ای غمت روز افزون
 از ناله من بگرش آید که درون
 که بر لب همچون که غم نیت کن
 خود یکدیگر در آب چشم همچون

رباعی
 آمد شب و با زرق اندر غم تو
 هم بر سپر که گریه که چشم را جویت
 از خون لم مهره و زگر بگ فرویت
 یحییست که پاره بر سپر اویت

رباعی
 دوش این لم از درد جدای غمت
 اندیشه آنکه تو بجای غمت
 تا ز شب تیره روشنی غمت
 پیاره دم جو بر روشنی غمت

رباعی
 حال شمای را چون می اندوس
 تو درانی که شب سوختگان جان که در
نی استظار الفیل و قصره و اسطوخودوس
 آن شب که با تودی خوش شد
 شبی که بی قدم بر ترش باشد
 شمش کئی نگار و آنکه بری
 ممکن بود که کنی تو شمش خورش باشد

ای صبر داری که در غمت
 ای جان چه بدی که در غمت
 ای غم ز صبح و صلی که در غمت
 ای غم غمتی که در غمت
 شبی غم ز غمت که در غمت
 حکایتی غم ز غمت که در غمت

نی سبت انشده اطاب المهرت قرب سبت ان کمال العله
 جو شمع باشم من که که ز سبت این
 ز ذوق آن سپر دیگر زوش تراشی

رباعی
 بکش خجای و قیاب محیوب میوه
 کند کل نری که کنی کنان ز خا
 قدر سوز چوب است از این شتی خام
 همس از سوز که صد بار که در تمام

رباعی
 پنهان عشق کسی نوازش کند
 کوستی خدیشتن نوازش کند
 که صد شش نهر پای پیوستند
 چون آب حیات جلد را کوش کند

نی تغذیه حصول المطلب و تغذیه حصول المهرب
 روز اول وصال می طبل
 عشق ما در چو اینست پیازی
 دل من جان بسوزد تن بکنداز
 تا نیتی ز عشق بروداری

رباعی
 ای سر چو چیت بخاری نیند
 مرگام ترا تا نکه آری نیند
 خور از جسد ای راه او بیا که
 مقصود و حالت بیاری نیند

رباعی
 مر وصل تو را صاحب مومنیت
 تا خود وصال تو که ادریت بریت

ای که کفایت از غمت غم
 در از کفایت در غمت غم
 جان با وصل او بر تمام نیند
 نیر از قیام غمت غم نیند
 آنجا که در آن غمت غم نیند
 یکجا که در آن غمت غم نیند
 ای غم غمت غمت غمت غمت
 سوای از جمله غمت غمت
 روی تو که حسن از غمت غمت
 در سید جان غمت غمت غمت

رباعی
 که قفل کوی دوست بر لب بودی
 ای بس که بجای پای پیوست بودی
 ورم صدنی پسرای جرم بودی
 صد دانه که بخت ز بودی

رباعی
 که یار منی کی پیرو سامان باش
 و زمان منی قرین جسمان باش
 در دو سیم خجای دشمن می شس
 خون بخور جان می ده و خندان می باش

رباعی
 خون ریو بود همیشه در کشور ما
 جان خود بود همیشه در کشور ما
 داری پیوسته که در بار ما
 ما دوست کشیم تو نوازی ما

رباعی
 بیخ تو بجه بر پیوسته انداز
 سر کایه پیوسته خود نشارد
 بر سر که در دست پیوستن
 ارتع تو که پیوستن سر دارد

رباعی
 از عشق تی جو رب آمد جانم
 کفتم کنی در وصل خود جانم
 کتا کرت وصال عیب با
 رو بس جان تو تا همه من مانم

رباعی
 توره روزی بدوست را نیند
 تا پیوستگی ترک کلاست نیند

تا در یک جا در غمت غمت
 ای جان طبع سبک کاری نوبی
 تا غم ز بی بیکاری نوبی
 چون شاد و بیزار که در غمت غمت
 که ز بیزار که در غمت غمت
 در سر کس که بیکاری نوبی
 تا غم ز بی بیکاری نوبی
 چون شاد و بیزار که در غمت غمت
 که ز بیزار که در غمت غمت

رباعی
 بخضرتی که شام از حال کشتنیت
 چه جای ناله پس کشتگان بازار
 کفتم که لطمه زدی بر من
 ما با زرم ز غمت و زنج و پیغم
 افزون ز غمت ز دل بریوم بزرگ
 کان تو که ادریت بچوی و بر کیم

رباعی
 در سر و جهان اگر پیوسته آواز ما
 و اندر چین و فاکل تا ز ما
 باین همه انداز خود نمیدانم
 عشق جو تو بی چه صد و انداز ما

رباعی
 وصل جو تو بی سیم و ز غمت نیت
 نای سوز دل خون جگر تو نیت
 کج گری بخش انسان مع
 نای ز غمت و جان کج گری تو نیت

رباعی
 ای وصل تو تر از تنای میسب
 ناپخت بهمانه نونو ای میسب
 من در تو کی رسم که آجا کوی
 ز غمت بر کسب و نه پای میسب

رباعی
 خورشید چو چس در جلال زرد
 دست علی کس در جلال زرد
 من با خالک چون رسم نوبی تو
 چون دم در اسپه در جلال زرد

و ز غمت غمت غمت غمت
 ای جان که در غمت غمت غمت
 باین تو و ای جان تو غمت غمت
 انصاف چه در غمت غمت غمت
 سوای تو در غمت غمت غمت
 ای جان که در غمت غمت غمت
 باین تو و ای جان تو غمت غمت
 انصاف چه در غمت غمت غمت
 سوای تو در غمت غمت غمت

چون شرح برادرش که گاهی
از دوزخ می کشم و میوزم

تو کی حیدرین بودی حسن باش
که شکر است عقیلی که شکر است
زین لشکر دادم کس و دست
هر که است پری در سپاهم سویت

گفتم خدایت من جز دوست
باشد شکی که درون صورت
خیزد و بگوید گفتم آری تویی
در گردن من شکی لیکن دوست

طریق لب تو بر لبم لیکن
چون رات تو بر غم پسری رگی

فی الشکایه عن ابناء ارضان
چو عصاره محمد از طبع این قوم
و فاضل و زنتی منی خلق
بوی باغ ملک برفیق اینها
عجب ساز که یکی پیش غمی

اگر پیشش رسد خفت بویزد
اگر پیشش رسد خفت بویزد

قطعه
ای زلفا ایامه دار خدا را
گر چون سپهر کرد جهان دور با

حق صاحب خانه که کینه با کس
کار بی غمی و بی غمی است کوی
تا چون آن دین دنیا یاد کمال
تا ز عالم این عالم سودا داری
که خدای تو کی بی غمی است کوی
و درازی هر دو ای روز اندر خدای
و یکی هم خدای تو کی از آن پری
کنی خفت کردی که در این عالم
چونین غم تو کی با کس است کوی
اگر ز غم تو کی با کس است کوی
خفت از غم تو کی با کس است کوی
آب خردی تو کی با کس است کوی

چو عادت است که انبای عصر در قون
کرم ملافه نمک که شسته و کوبند
بران کرده باید که گریه کرد
حکایت کرم از دوزخ که ماکوبند

دوستی در سپهر کتانی داشت
که فلان شاه در فلان تاریخ
گفتم ای دوست تیاقت این
کیوی آن قوم خدایان بود

در قصه شیدم که ازین پیش برگی
ما هم بطبع پیشین ز کمان زمانه
بر دم سی رخ و نشد حاصل از کام
که تری ازینت سیاهان سخن را
عقا و کرم هر دو یکی اند که پیش
ای مایل نتر قصه همین است که گفتم

ای زلفا ایامه دار خدا را
گر چون سپهر کرد جهان دور با

قطعه
یکم تیری توان ره که گریه کنی
یکم تیری توان ره که گریه کنی

قطعه
یکم تیری توان ره که گریه کنی
یکم تیری توان ره که گریه کنی

قطعه
یکم تیری توان ره که گریه کنی
یکم تیری توان ره که گریه کنی

لطف کلمات که کس است کوی
کار خدای که کس است کوی
هر که است کس که کس است کوی
از این طبع که کس است کوی
قطعه
بغضار غم که کس است کوی
چندی بودی که کس است کوی
کس که کس است کوی
اگر وقت که کس است کوی
بوی غم که کس است کوی
روشن کات که کس است کوی
خفت کس که کس است کوی

اگر کریان چون جهان خالی می کشم
دگر چون بسم بر سر و هر یک دو ما
بعد ازین غم گرامی در سپهر کوی
هر بی دومان پری آب ای خود میر

اچیز شهرت پر از خشت و ظلم
با چنین بخت عفا سه دوزخ
چون تو نمند سپهر سپهر عقیس
با چنین قوم عفا سه دوزخ

گر پیشتم پنهان مثل نزع شود
یک شان نشاند بخت ازین دوزخ

قوی که میند بار یک لار را
المنه که که از ایشان یک لیک
کردند ز ما ز نیم منسل مارا
شست مویستی تمام صلال

خطای توین آتش من و دانی بخوار
ای درین نیست مدوی سوز او را
فلکی تیر دوزخ کجاست سوز تو پری
وی درین نیست موی سوز او را

قدر در حسن آن نهستم
تا فادم بود و کون حسن آن
در باغ خوشه با جد با دیکل
بر بست شط و در با دیکل

قطعه
در باغ خوشه با جد با دیکل
بر بست شط و در با دیکل

اینا بجز سپهر است کوی
هر شیز می طلب کن کس کوی
قطعه
خسب من از دوزخ
نور خشت جهان من از دوزخ
بجز او از غار زین کون کوی
چون من بجز از دوزخ
بجز او از غار زین کون کوی
چون من بجز از دوزخ
بجز او از غار زین کون کوی

چو طعن است که اطلال باغ می ترند
مکنه که ز غایت بلوغ طعنه را
دوره که در پیش است و در جان امسوز
ببری ز شکوفه و نسیم کوز و ز
پستی و لغات بلبل اول صبح
صحو اول گشت و می و آخر دوز

بسته که ما زین شکست تار
چشم من و وصل دل و او بر جبار
چون ما به عیب سار است
بنگر که چمن شبد ما چون است

چون ما به عیب سار است
بنگر که چمن شبد ما چون است

چون ما به عیب سار است
بنگر که چمن شبد ما چون است

چون ما به عیب سار است
بنگر که چمن شبد ما چون است

چون ما به عیب سار است
بنگر که چمن شبد ما چون است

چون ما به عیب سار است
بنگر که چمن شبد ما چون است

وقت که کس است کوی
این که کس است کوی
بجز او از غار زین کون کوی
چون من بجز از دوزخ
بجز او از غار زین کون کوی
چون من بجز از دوزخ
بجز او از غار زین کون کوی

بیل ز نوارون سینے آسایا
یعنی کر کل ز پر زه برون می آید
این بر مکر خیم را بنگار زده
صد لغت تروق از دل غنا گشت زده
اروت ز لیجای هوا می پوسل
بر پهر من حسیر بر صد جاگ زده
روزی کتن بر لب جو بر رویه
خرم دل کنس کلاب جو جوید
از خط آب بشنود ناک را
رود و خوشک ترا میسکویه
ای دهرت عبادت دگر گشت
بیل همه را در غیش بگلدان گشت
بابه دیم باش ماشادی گشت
بیدار شوای تن کرسی خوانی گشت
بگر ز صبا دامن کل پاک شدن
بیل ز حال کل طر ناک شدن
در سایه کل نشین کس کل گونا
بر خاک مست و ریزه دما گشت شدن
باغچه صبا چه دهرت اندر گشت کرد
بشکست ز نغمه چون آتش کرد
دهرت کز نوزین و سادو دهرت
اورا بدو سپه و صانه ز دوش کرد
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بیل ز نوارون سینے آسایا
یعنی کر کل ز پر زه برون می آید
این بر مکر خیم را بنگار زده
صد لغت تروق از دل غنا گشت زده
اروت ز لیجای هوا می پوسل
بر پهر من حسیر بر صد جاگ زده
روزی کتن بر لب جو بر رویه
خرم دل کنس کلاب جو جوید
از خط آب بشنود ناک را
رود و خوشک ترا میسکویه
ای دهرت عبادت دگر گشت
بیل همه را در غیش بگلدان گشت
بابه دیم باش ماشادی گشت
بیدار شوای تن کرسی خوانی گشت
بگر ز صبا دامن کل پاک شدن
بیل ز حال کل طر ناک شدن
در سایه کل نشین کس کل گونا
بر خاک مست و ریزه دما گشت شدن
باغچه صبا چه دهرت اندر گشت کرد
بشکست ز نغمه چون آتش کرد
دهرت کز نوزین و سادو دهرت
اورا بدو سپه و صانه ز دوش کرد
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بخش ز نهر حسین کبری گشت یا
خاموش نشین تا نغمه گشت بی
کر ز لطف غما بسیم صبا
ز نغمه ز کبری بی نغمه دارد
صبا گز نه و از لطف طبیعت
جو گز شد ز جفت ناتوان گشت
دوست آب روی لبان ما
ز نجیب ریا که با برابر ان غما
بالطف تو کلاف زنده آب روان
ترد میکند بر لب سپر برنگ
ز شدت تازه مکر چون میان لادار
کرات گشت زره پر کشید و بد خجوار
با پایت دردی با من بسته بود
این دهن ز نغمه در کن گشتن می آورد
آب چون گشت ز پر کشید و بد خجوار
طنینای شکن سومی توام می آید
جز بر کینچ رباب که باکی گشت
کتاب را در دوش ارنه زره بر بست
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بخش ز نهر حسین کبری گشت یا
خاموش نشین تا نغمه گشت بی
کر ز لطف غما بسیم صبا
ز نغمه ز کبری بی نغمه دارد
صبا گز نه و از لطف طبیعت
جو گز شد ز جفت ناتوان گشت
دوست آب روی لبان ما
ز نجیب ریا که با برابر ان غما
بالطف تو کلاف زنده آب روان
ترد میکند بر لب سپر برنگ
ز شدت تازه مکر چون میان لادار
کرات گشت زره پر کشید و بد خجوار
با پایت دردی با من بسته بود
این دهن ز نغمه در کن گشتن می آورد
آب چون گشت ز پر کشید و بد خجوار
طنینای شکن سومی توام می آید
جز بر کینچ رباب که باکی گشت
کتاب را در دوش ارنه زره بر بست
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بیل که نمود در چمن پروا برش
نی ترکی شاخ کرده بر بی سار شیش
چون داد شکوه تو هم طرب برش
بنگر که چرخ میرسد او برش
بیل جو بدید روی جان پرور کل
روفت خطیب را بر سر بر کل
تقدی جو مید آفتان در خور کل
میگر و کل ناز هم بر کل
بیل حسری نغمه مایه می
قری ما بصورت میگویند
در اوج میگویند کجا بست و طبق
ویا و کمان فاحش که کوزید
بیل مصنوع چنگ سار بنا کرد
آواز خوشش با دواز بنا کرد
ریشه و صاع غنچه صاحب دل
و قش خوش گشت خرقة با بنا کرد
چون بیل بست راه در بانیت
روی کل جام و با دستانیت
آمد بر بان حال در کوش گشت
در باب که خوشتره زود آنیت
از بیل لسنه شیدایین
و در تار کل سنج دلارایین
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بیل که نمود در چمن پروا برش
نی ترکی شاخ کرده بر بی سار شیش
چون داد شکوه تو هم طرب برش
بنگر که چرخ میرسد او برش
بیل جو بدید روی جان پرور کل
روفت خطیب را بر سر بر کل
تقدی جو مید آفتان در خور کل
میگر و کل ناز هم بر کل
بیل حسری نغمه مایه می
قری ما بصورت میگویند
در اوج میگویند کجا بست و طبق
ویا و کمان فاحش که کوزید
بیل مصنوع چنگ سار بنا کرد
آواز خوشش با دواز بنا کرد
ریشه و صاع غنچه صاحب دل
و قش خوش گشت خرقة با بنا کرد
چون بیل بست راه در بانیت
روی کل جام و با دستانیت
آمد بر بان حال در کوش گشت
در باب که خوشتره زود آنیت
از بیل لسنه شیدایین
و در تار کل سنج دلارایین
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بیل حسن زمان می آید
وز نغمه پیوسته جوی میگویند
چون نغمه درون پرست زود گشت
دهرت بگنجد ز شادی شکفت
چندان صفت سخن تو در باغ گنم
تا فاحش میراد بر او که گو
امروزه روز کل چنان میخندد
کیوی که باطن ز جهان میخندد
می روشن و دهنار و مردم شیدا
کل را غیب است ازان میخندد
کل که چسب سالی نغمی می آید
راحت بدلم ارنه بی سیب آید
بر روی کل ار جان بد هم نمودم
کز روی خوشش بوی کسی می آید
کل را دیدم تازه و ز بر لب جوی
گنم زود پرست مر ترا این گن دوی
گنم که ز در حدیث ز پیش گوی
من خود اچسبای پس نغمه می آید
کلین که کلاب بر دیدار دوست
وز خن جو پسته می گنجد پسته
چون ما در صبا بر سپر او شکفتند
مینار ز ازان ماه که در بسرا
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

بیل حسن زمان می آید
وز نغمه پیوسته جوی میگویند
چون نغمه درون پرست زود گشت
دهرت بگنجد ز شادی شکفت
چندان صفت سخن تو در باغ گنم
تا فاحش میراد بر او که گو
امروزه روز کل چنان میخندد
کیوی که باطن ز جهان میخندد
می روشن و دهنار و مردم شیدا
کل را غیب است ازان میخندد
کل که چسب سالی نغمی می آید
راحت بدلم ارنه بی سیب آید
بر روی کل ار جان بد هم نمودم
کز روی خوشش بوی کسی می آید
کل را دیدم تازه و ز بر لب جوی
گنم زود پرست مر ترا این گن دوی
گنم که ز در حدیث ز پیش گوی
من خود اچسبای پس نغمه می آید
کلین که کلاب بر دیدار دوست
وز خن جو پسته می گنجد پسته
چون ما در صبا بر سپر او شکفتند
مینار ز ازان ماه که در بسرا
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

خار آمد و گشت من بران آفتاب
تاس عدش ابدان در کسب

رباعی
کل گشت سوز بر کرم زمین
در باغ طرب پر منم ندرین
از بخت کلاب قصد جانم کردند
ای دشت و سر کلاب کرمین

رباعی
کل گشت که رخک خرمشتم
چون از زخود پست توی می خیم
بر خاک است و شتم تا در بخت
بر خاک فادام درم می خیم

رباعی
کل گشت که چشم در برین ماه
و اول من بکند پسرین ماه
ایام اگر چسب و او صد برگ مرا
چو سواد که کس کس کرمین ماه

رباعی
ای کل پسر شاخ شینون بر دی
و زین بر در کون بر دی
بیل جور تا بدان جنایت گرفت
رنگ آوردی بخش برین بر دی

رباعی
تا کلن کربان چمن پسر بر کرد
بیل درم شغل دیگر کرد
چون عجب خن کل غنچه برین ماه
دو تحت جفا و دشمن بر ز کرد

از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب
از غنچه در کسب

آه چه زید در جهان جای پست
نخست ز پای تاب شد دست

رباعی
آب زلال روی کل ترک و نند
بر فرق وی از زمره پسر کردند
کل شاد و حریف بر ترا برد باغ
برین روی و مان کل بر از ز کردند

رباعی
این بو العین طارم یک رنگی
در باغ زنده خیم ارشکی
بر طرف چمن جلد ریاحین شادند
ای عجب نکویی که پسر ای

رباعی
ویدم کل شکفته در سار بهید
و زین فاده در باغ پسر و نند
کفتم که بدین گوید جسد از خد
بر کوه توی عسره و درازی امید

رباعی
کل گشت تندی من بود روزی
چندین ستم کلاب کربای حیت
بیل بر بان حال کل شکست
یک روز که خندید که پس کل گشت

رباعی
ظلمت ز راز چه شیر خوارند
در نمد چمن پر سح و از نند
هریم صفتند و عجب بر بان چمن
بر بار که ربا در بار نند

کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج

بلکل زوفای نداری گشت
از قبح و فی میطلی حشمت

فی
بلکل کل دوروی در موسم و
کان دایر بر چون لطیفش بر پوره
یا یک رخ منت بر سوسول
یا یک سر حال بر در باوه زرد

فی
کفتم کل زود که در چنگ سنی
آیا پیش تو آرام کل سنی
من عاشق ای کلم که تم دی تو
از عاشق گیتی که تم کل سنی

رباعی
روایت خوشی هزار کرد
آبر از رخ گلزار ایس سع شود کرد
بیل بر بان چیلوی بر کل زرد
آواز سید هر که سیم باید خورد

رباعی
پس زدی جسم من خالید
آیا تیش از آب بر کجیت اند
نی که کشش از نده با نوری
کبرج زعفرین در او کجیت اند

فی
نخست مکر دین عیبی گرفت
چو در بان شد اندر کسب بود
نخست که ز اندر دین عیبی است
چرا او کپوت در بان بر آمد

بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت
بلکل زوفای نداری گشت

چون بل کل کی کل بل جسد زرد بود
ز در کف کل سپید است کبود

فی السوسن
بوی شیراز چمن سوسن ازان می آید
که سوسن شس بر بان جفا و پست
دو نداشت و کوی چمن وقت با او
باین عمر که او است چو جانی پست

فی السناق
شتاق بر یکی پای ایستاده
چو بر شاخ زمره جام ما بده
در لاله کل که بخلاف عادت
در زید و خان و بر ز بر شس من

رباعی
کل گشت بلا کای عم نند
خوش باش چسب انباشی از نند
کس که تواند دین سخن مسدوی
تو جنت دانی چون نند

فی السوسن
پس ز جسم یافت خط ازادی
زان که در او بعد از ان آزادی
در پرد و جفا و خشم که چسب گشت
با عجب که چسب گشت

فی فصل الشماخ و الشغ و اللیق
آمد که گشت زودی در نازد
تا طلی شاخ مال و پر بندازد
سحاب زمین نیست تا قح
پس کن همه در جواصل سازد

کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج
کل سنج

زمانه که سپه جویت تا کز بر
 ز دست اربلی بر زمین نایب ترا
 شاه با هفت بر روی خورشید کرد
 از هر تو اسب پادشاهی زمین کرد
 تا در حرکت کند کلکون تن تو
 بر کل نمند پای زمین سخن کرد
 از برف و باده و فزونی بنا
 خلق از روی قوت بی قوت بنا
 خورشید پیوست شدن سوی محل
 از برف و برف بود درخت بنا
 گفتی محل روم بر ارم لاله
 بازار کرم بر مرغ و بزغ لاله
 نیکو محل شدی که چشمت مر ساد
 گشتی بدام کا و خوسر کوساد
 هر که گسی داد به میان نشان برف
 گویی که تو امیت زبان در زبان برف
 مانند چینه دان که در پیش تعبیر است
 اجرام که مساپت نهان میان برف
 که چه سپید کرد هم خان زمان
 یارب سیاه با جرم خان مان برف
 آن می که چون زود برداری پس
 ز شکوفه بود که بهر اندر استخوان
 در کبر ز پری شب از شعاع او
 از چشم آدمی تواند شدن سخن

غوغای ز غوغای زمین
 صفای تر از ستاره و نور زمین
 رویت بی کس نیست
 زین شرب که در پیش نایکی
 گمان عید توان دیدن کلکون
 بیکی که در پیش سطح خاطر هم
 بر آن که در چشم خیرت راز
 یکت ای که در پیش کلکون
 ای که در بدو با جوت است

بسافت گنم خنک آن خواب علم
 بوی تن گندی وجود سپه تا خیز
 بی قوس چون عین سخن
 بر یکششش لاله سیما سخن
 وقتت که با عیش و طرب از بیم
 چون چنگل نام زده را بنوازم
 وان آتش ترک روح خفاختند
 جوان آب روان نقای روش سبازم
 می نیکین رخ باز آورد رنگ
 می چون رنگ بر زاید رنگ
 کرانه سپت می افش بر بایست
 و کرشادیت می شادی افراست
 در جام بلور باده میدانی چیست
 با قوت که اتره درانی چیست
 معناه شد از زلفت فروخت
 خورشید از رخت بر آمد
 عس پر باده یکین جان که چشم
 کریمان آب روشن بر فوری افروزی
 آتش سیال دیدستی در آب نمند
 گردیدستی بخاوه از ساق نش عاری
 آن جسم پادشاهین بجان آسین
 همچون پشمی با برف آن آسین

بی غلظت بار غایت لطف
 از بیت تابش روان آسین
 جای شکر از غایت درو
 کسبیت کرب از ننگ درو
 وان با چه صد جان بایست درو
 پرست که آتش جویست درو
 غزوات
 عشق که در زینت دلوزی خاوه
 کرمین که در حشمت
 بن سینه یارب جویست
 کار زین جویست و هم آسین

باز

فی اللب علی شجر حادری
 معنی فی نایب استین توانم
 فی راج کشید با رین بنوازم
 من بر سنج آن دم کسائی گوید
 یک جام در کجی و من توانم
 فی باده نیز ده جهان نیم شیز
 با باده صفای لوز درو
 من در می حرف عمر خود حرف کنم
 در خواجه حرف کنم عمر عزیز
 اکنون که ز خوشی گشته نام نهاد
 یک عدم چیده خسته و خام نهاد
 و بیت طرب از غم سربازی بگری
 امر و که در پیش سیکه حرف جام نهاد
 گفتی در بای می که که خور ازین
 آخر بچو چسند بر باری سر ازین
 عذرم رخ بار بست و سواد نوز
 اضاف بر چه عذر روشن تر ازین
 آن ماده که چشم عیش روشن دارد
 سموان ز در پست من شمشیر دارد
 منکر تو بدام که من جدارم در دست
 این بن تو که او چه دست بر دارد
 لب با یکیکه که جان از لب جام
 تبارداری کام جهان از لب جام

در جام جهان شرح نشاوه ایست
 این نایب بار خاوه آن نایب
 رویت خیز صفای کرمی
 صد جان بنون نمود از غوغای
 من بعد از آن می کف نیم
 دروغی کسوف روم در پیری
 زنده از نام می ترست کینه
 و بن چسبند سبب جویست
 کرم در سینه کسب نشاوه ایست
 و چوب زرم خاوه بایست کینه

که با باطل جان که در پست ترا
 اقبال قرین و بخت یار ترا
 بر نیزه در آب خشک بر آتش ترا
 با خشک جهان که کاپست ترا
 از بخت من جام می و زلف صبر
 مگذار که ضایع شود آیام شریف
 بر در پیشی ز مرغ حسرت
 در بایب که در میرسد آیام خریف
 از باد و تاب لعل شد کوسر ما
 آمد نفعان ز بخت مایه سار ما
 از پس که همچو زخم می بر پیری
 مادر سپهر می شدم وی در پیری ما
 آمد حسری نداری خاوه ما
 کای زنده خاوه ابائی دیوان ما
 بر خیز ز که بر کنیم چایه می
 زان پیش که پر کشید چایه ما
 ای عادت تو یاده جان پرورد
 می خور که ملامت نفاخ کردن
 می چون بلبت رسد زخم آب شود
 پسر با ده ترا احلال باشد خورده
 ساقی جا سپسنت که باز بخدی
 مایه از شرب کس خرسندی

پیش که ز خاوه آن نایب
 چون مرده زین پیش کندی
 کسب کرم که با باده کلکون نیم
 می خون زان است که زین نیم
 کسب کرم که با باده کلکون نیم
 کسب کرم که با باده کلکون نیم
 ای کس که در پیش جویست
 بیایه لب کسب کرم که با باده کلکون نیم
 از جیره آ

کباب

نموز چسب حاصل کنش گوی عظم
 مایه شش کشیدن وز دروسه رسیدن
 تا که جان بر لب آید از خار
 پس قیادغ خام از خم آرد
 چسب در مانی اندر بلای خار
 اوای بلوغ خار از خم آرد
 ابروی تو من مستقیم چشم سار
 بگردار که می ترسم از درو سپهر فردا
 در عزت نهی که دلش در کند
 جارا ز کند غصه از او کند
 زمان پس بر نهی که بود کوشش
 زان پس نهی که بود کوشش
 بر انعام که باشد عدوی می نبرد
 ز انان می کرد در درم و جان و جان
 زان می می شش و بی نهی که بی جان
 سنا و کف بهت چرای کس
 ایام شربت است چسب در غزالی
 شاید که بی حسری ششانی
 در سخن سپرد چون سبزه نشانی
 تا که پس بهت ز تو و غمناکی

بسیار
 چسب در مانی
 در عزت نهی
 بر انعام که باشد
 زان می می شش
 ایام شربت است
 در سخن سپرد

بکشند که گوی که برین نور
 یگر که وی با ده بکون جوان بکش
 تا ملن نهی که بکشند او را
 با بخت نیکی که در کون شرب
 گمان کرد مرد می و مایه شکر
 بکشند که خاک او بار خون شرب
 حکم کرد که ز کون منس و ن گوی
 در چنگ می خاب لبان می گوی
 هم یک که رنگت مکانی دارد
 که رنگ شرب لب می خون گوی
 همچنان اگر غمش شود غم شود
 و در عین اش جهان پراز تو شود
 در جو لعل از ان زهر و زهریم
 تا این غمی غمش کور شود
 فی الحال زمان گنت سرم بر بند
 چون رخ محبت بلایم بر بند
 باین همه اندیشه سپست سرم
 میسلم از ان که شکر کم بر بند
 ایانی تو این پس غمناکی نالی
 با شش زین خوشی چسب در مانی
 لب بر لب یار و انگیزان گذار
 انصاف که از با و موای نالی

بسیار
 چسب در مانی
 حکم کرد که ز کون
 هم یک که رنگت
 فی الحال زمان
 باین همه اندیشه
 ایانی تو این
 لب بر لب یار

شخصی که غمناک بود خون در کف
 او را چسب نهی که تو کس بپسند
 بر کلک کار ساز تو قوت کرد باغ
 ز تیرت که عالم و تیرت کلک
 فسرمان که کار برین کوز قوت
 کلک تیرار تو باشد قوت
 ای خط تو با حق قانون نجات
 نهی که شش قدر که در درو نجات
 ذوالقرنین است کلک عالم کیرت
 زان شد سپاسی بی آب جیات
 کلک تو که معارجان سبزه است
 در چو کف چون نهی که برگزینت
 خط تو بود ایست می نزهت
 هر چه که می خط بود آن ختمت
 ز فیض کلک تو شش این شش
 که دیدم بزمه کوشش تو با سپاس
 روزی که تصادق مساکت می کرد
 مایه ای تو تیرت مالک می کرد
 آنجا که در جوه رزق در می پسند
 کلک تو نشان فتح و ملک می کرد
 ای که بر شش جرف فاش از قوت
 وی شش از او چه معاش از قوت

بسیار
 ای خط تو با حق
 کلک تو که معارجان
 خط تو بود ایست
 ز فیض کلک تو
 روزی که تصادق
 آنجا که در جوه
 ای که بر شش

هر جا که نشسته نکتند نمودند
 در پیش نظر رسد از سخن
 بت بریل مکان اگر نبود
 کفندی ساکنت قطعا
 تیرت که می که در با بخت
 بر شش نیکی که کوی با
 مایه سپین سنوز با با بخت
 او بر سپین بود با بخت
 برود بر برگ و منس و آید
 راهبت عانتش و عاقبتا
 شایا ای که منس بر خورا
 که کوز حسرتش در نیکورا
 که کوی غلط رفت همچو کان بر شش
 و با بخت خفا که در شش او را
 نکران میسر حاج ایختی
 زین و پالان را بخت او را
 این دو قول مخالف و عین با
 راهبستی نیکو بخت او را
 ایسکان غیثت که مانی
 روز و شب که شش می کرد
 لیکن ایشان ز چرت جو کوا
 که دیوار ما همه پویند
 سر بر بند پلایس در کون
 ایثات الصیثت می گویند

بسیار
 تیرت که می که در
 مایه سپین سنوز
 برود بر برگ و
 شایا ای که منس
 که کوی غلط رفت
 نکران میسر حاج
 این دو قول مخالف
 ایسکان غیثت
 لیکن ایشان ز
 سر بر بند پلایس

کریک یا تیغ تو فقه در دریا و خلق صفت لعل شود مراد

رباعی
شما با جودت در بی بند بید
اورا مدد اعالم وقت بد آید
تیغ تو جهان گرفت بگفت این
کارا که تو بر فرستی جهان بگفت

رباعی
شما با هم کار تو هم طرفت
در بزم طغیان شایخ تو پست
پسوند گرفت با جگر گوشه خصم
آن قطب سالی که در طلب گرفت

رباعی
صفت که در تضاد میجوید
بیکار تو از ارحمن میجوید
بر تیغ تو که در خویشین را غنم
بیچاره در آب مرگ غم میجوید

رباعی
در زرم جو که پس تو با آید
نصرت با او طبع دسار آید
تیغ تو قطع وصل کار دشمن
هر جا که رفت پیش رخ روم آید

فی الفوق السهم الجبیه
چون ز درون کان برود و شوی
تیرش لب خورشید تو بسید
کوی منش از حدیث من خزانند
بیرا که بعد جهت بگویش بسید

تیر تو بجز با همه پریشان کرد
آن کرد گمانت که صفت شایک

قربان تو تا خیره کشی پیش گرفت
کیش تو هر آنی پسته را تو بان کرد

رباعی
تا چشم فلک تیر دو گمانت بگفت
بر تیر دو گمان خوشین خندیدت
در بر تو هم از گمان تو که خور
بر دست تو زود مگر گمش کاریدت

فی السهم و وصفها
عاشق شمع از آن روبرو نیست
جز در هزیمت و جرم شکست
ورنه عاشق حسرابی عقی
هر شبی بیماری را صاحب زنا
عادی و داری که در شب تاب تیغ
هر بزمی نیامی اشغاش
سرکشی از عشق بازی می کنی
رو که بر عاشق حرمت است این حال
یا بسوزد و کینه پیشین بر میر
یا پسند خود که در عالی زنده باش

رباعی
ای شمع تو که ز مجازی هر کس
آتش و منی زبان درازی بر کنی
جوان بود و می شود بر زرق هرست
مانند که گوید سپهر بازی بر کنی

رباعی
ای شمع هرزه چند بنود نمیدی
نور زول در انجمن ما ندیدی

رباعی
تو هم جهان جودت اندر باز
تو هم شایخ حلق سار
آفتاب پیش تو هر که با در
پیش روی تو هر که با در
سوزن پیش تو در بسته از تو

رباعی
ای در جودت از تو فرست
دی که شیطیت زین دور از تو
چون تیر فلک در گمان بپوشی
بیکر در گمان پیش تو بر تو زود

رباعی
تیر تو شک با همه بیگان کرد
بن کرد گمانت صفت زبان کرد

نورست میان سوزگان خیزد
همانک بر پیشش غمزدی

رباعی
پروا بر شمع نیست خوش می نوی
در عشق انسان جهان از روی
شمع از رخسار اجلب گشت
وقت که این شمع تو بر آید

رباعی
ای شمع از صفت تو فخرین شایه
بهر تاب و سوختن شایه
بهر سخن و نور فخر است پیداست
ای شمع که با هر کس در شایه

رباعی

ای شمع تو صفتی ضعیف پیاری
کاین شمشع در میان ما ضعیف پیاری
شب زیری و نور چشمه زوری
سوز دل و اشک دیده پیاری

رباعی
ای شمع و تاق ما سوز کردی
زبان رو که در سماع نرم اهل دی
مشاق حضور پر نورت بریم
با نکه خوش آوری و نور آوری

رباعی
شمع از رخ تو در جبهه چون ز کرده
دامن ز هر شک دیدگان تو کرده
در گوشه غراب بر کاغذ
آتش از قلم تو بر سپر کرده

رباعی
شمع از گل را بر صورتی می بندد
صد معنی از او محسوس می پیوندد
بر پسند و صد در خواجگان
بر انفس و گنج سپهر و ان می خندد

رباعی
پیمای شمع من و آن درون او
تسب دارد و بی درود عرق آفتاب
بر شمع دم سوخت که از بیماری
کس بر او نیست بخودش او

رباعی
ای شمع جلالی در بی ماسکینه
سپستی همه غصه در درازانی
انکس که ز کوز مشغول بسدا
بر فرق نش زنده زنی چشایی

رباعی
شما تویی لب مجازی روی
شما تویی لب حجابی روی
تا روزی که شمع تو بسوزد
سوزد آن زبان درازی روی

رباعی
آن شمع آفتاب است شمع از تو
فریب شو و از کس تو غم سار
بگر این شمع شمع تو بی بستر
تسب دل گشت تضایک پیار

رباعی
گفتم شمع جگر از بی کله از
گفتا تو تیر بازی از بی دراز
چون گدا که روی او را شمع
باید در موکل از آن شمع

وی شمع مگر گمانت سرخ بودم
بایا ر پستی شمشع بودم
کلم که ز جگر یا ر شمع برین گفتمی
گفتا حکم بر سپر آتش بودم

رباعی
کل گشت شمع از جیب کربانی
شمعش گشت حال من در خوابی
انکه کینه من شکست پدا خنده
در خفا گشت کینه نبیانی

فصفت الشطح
شطح جو با یاد و لا و ما بریم
دیش پایو گمان او سپر بازم
تکلی شود و لب پای و زمین ما بریم
رخ بزم او بچشم جهان بازم

رباعی
شطح جلال با شمع راجه
فرزین وزج و پیاده انداخت
شعاعت شدم زمزم که بر تو جان
پرب پستم و قبل جفانت

رباعی
بردی دل سر که تو سپست نکود
آن چیت که با رخ زینت نکود
تبا نوح لبسان همی با هم عشق
پکشت و دم را بر جفانت نکود

رباعی
تا پرست سعادت به زین اندند
پیلان جهان جمله را با عاوند
بر کوشش تو تو شایمان جهان
گشتند پیاده و در رخ جهان

رباعی
ای شمع تو با یاد و لا و ما بریم
دیش پایو گمان او سپر بازم
تکلی شود و لب پای و زمین ما بریم
رخ بزم او بچشم جهان بازم

رباعی
آن شمع از تو سپست نکود
آن چیت که با رخ زینت نکود
تبا نوح لبسان همی با هم عشق
پکشت و دم را بر جفانت نکود

رباعی
تبا پرست سعادت به زین اندند
پیلان جهان جمله را با عاوند
بر کوشش تو تو شایمان جهان
گشتند پیاده و در رخ جهان



سوی شمشیرت رای میاید خواست
 نیز رخت گوشش باید بود
 سر کف ز جگر پسر اندر پیش
 بچو کوسن خوشش باید بود
 بر پسر آتش بلا چون دیک
 با دلی پر ز جوشش باید بود
 پسین که کج در می خواست
 چون صدف جلگه گوشش باید بود
 اندین دورن زن این سخن
 کرد و با جانش روشش باید بود
 که گرت باید از این دورت
 که در زهر نوشش باید بود

ن الغاب

بکس عرشه که حسلی بود
 که رنگ از خنکاش کد مبطری
 دانی سر خنک جرانم از آنک
 باز پسیدم که کخلع سیاه
 سر خنک شام کویم آرام و درت
 میداد که دل من ز دراز جحاک

ب اعیب

پهانی سوی پسیه کرد بود
 که نقشش ای ماکم در بند روز
 سوی پسیس پسیه کرد و کبر
 رایت بخا به نشن این پشت کور

ب اعیب

من پیشش غرض از بران بکسیا
 که کرم خوانی و دیگر کرم کس
 مردم هر ک مردم حاجت پسیه کند
 من برش محصیت بری کرم

عسکریک پست اشیا بن
 افشا که چشم خویش مردم روشن
 از خلقه علمدارش ز بر ز
 و زخمی تیغنا سواد در جوشش
 بر گوشه حوض شاه خورشید افشا
 بنیشت فقا در تعجب دل
 در بای تخیارت چسب روی تما
 بر گوشه حوض طغ زو با شریا

ب اعیب

دلبر جوهر ابید بر جسم زود
 یکین سوی پسیه تو سواد در جوشش
 کتیم که با پسیای حشتم
 از کوشش پسیه بر مردم کوشش

ب اعیب

دین پس از افغانی که دل کجا بازو
 در آن طبع که ز عمر با نیا بازو
 زوی که نقد خویش کم شد از کم عمر
 باب دیدم نه پستی که ناک می تویم

ب اعیب

کما در شمال بر اطراف است
 که ما در شمال بر اطراف است
 و کرم کردم از این خراب
 و کرم کردم از این خراب
 بدستم آنم از روی خویش
 فرج در شب است ز در شب

بوردوی سپیده ام پسیه
 پیوسته از این نام پسیه
 کول که از نظر پسیه
 به جامه پسیه پستی
 چون خنک کس کس کس
 بدات از این پسیه
 این سخن
 احوال پسیه
 بدو پستی
 از کور پستی
 با صفای پستی

بوردوی سپیده ام پسیه
 پیوسته از این نام پسیه
 کول که از نظر پسیه
 به جامه پسیه پستی
 چون خنک کس کس کس
 بدات از این پسیه
 این سخن
 احوال پسیه
 بدو پستی
 از کور پستی
 با صفای پستی

صدر تو دایره جاد و حلاوت میم
 از این دایره هر جا که نشی میم

ب اعیب

شاه با ملک در فلک نما ارسال
 پند آنکه در سپهر پستی
 در زیر دست هر کس پستی
 اینجا و قیامت که در آنم سخن

ب اعیب

کریسی بی زو بالا کرد و بالایش
 منع توان کرد و سلمان زت اینجا
 در فضیلت خم با بر و مدار وستی
 می شنید از این پستی به بالا

ب اعیب

صاحب کزنده رصفت السفال اشغاف
 بنیست سخن که در این است
 مجلس فرخ عظم کشت و اندر وی ملام
 چون دخل کس که از این است

ب اعیب

چیت آن خانه که بر باس
 یکت با پستی و سیکران
 خانه با هم او ز بر باشد
 با هم آن خانه ز بر خاسته

ب اعیب

چیت ای هر کس که از این است
 مار سیم حلقه که در این است
 آب کشت قوت مار که از این است
 مار چون لب قوت که در این است

بوردوی سپیده ام پسیه
 پیوسته از این نام پسیه
 کول که از نظر پسیه
 به جامه پسیه پستی
 چون خنک کس کس کس
 بدات از این پسیه
 این سخن
 احوال پسیه
 بدو پستی
 از کور پستی
 با صفای پستی

بوردوی سپیده ام پسیه
 پیوسته از این نام پسیه
 کول که از نظر پسیه
 به جامه پسیه پستی
 چون خنک کس کس کس
 بدات از این پسیه
 این سخن
 احوال پسیه
 بدو پستی
 از کور پستی
 با صفای پستی

آن چیت که زندگانی جانیش پر پیشت
در روز و کداز از رفتن مال چو چیت
نی خشنه یابی سینت کز یاد
وان خنق و کزیر نی چشم و چیت

لغوی برست لطیف و طریف
طرب ایگز تورن عشری
چیت آن حجت بلورین شکل
رزو سی که حجت دروی

فصل پنجم

عسکری نیرد خواجه رستم
که تیا م ارو حابی و مایه
بریت خواجه در دهر بوم
که بود او را از حس بر جری مایه
در آمد مرینک و انکه محبت
رلودار سیرق هر جری مایه

فصل ششم

نام بت من رحمت دارد
من با تو کویم در سینه که حس
حرف سوم از حرف نامش
تشت در پست و پستج اول

فصل هفتم

کرم جو نام آن شراب
شیرین تر ازین هر کجا باشد
خس ما بکین و لبسکن ازوی
چیسیری که میان خار باشد

بیل نشو و خاطر را با بیل
الانزشت یکدیگر
خانی که سوزت چرخ افکام
چون ما اندازد کز خوشی

اگر حجابی که دانی نام آن
کنم موز طبعیت عشق
پس از یاد یابی آن نشانی
پس انکه بر زبان جان

عسکری نیرد خواجه رستم
دوران پس از نیرد خواجه
را که در پیش بود و در بکین

تا نام در دلسر بسین برین
ماتن حور شید بوانی روشن

فصل هشتم

آنکس که جهان در نهم جو کشتن
از نیر فلک زلف اموی بوست
بج از نیر و خورشید و ستان بر بود
بوق تم خف و کین لایق او

فصل نهم

ای روی تو آتش ز حور حسن کل
خط تو جو سنبل است بر این گل
از غایت لطف نام تو دانی حبت
طرف چمن است و لاله در این گل

فصل دهم

آن که کد بسری بر دارن دل
از خور حورشن بر این دل
خواهی که ز نام او شانی یابی
مان بر سر دوت و نوار بر کونل

فصل یازدهم

تا به پست جان کز دم زوشش کردم
بیشی ز دم کز دم زوشش کردم
دیگر نکم دیت جان زلف دراز
کز دم کز دم کز دم کز دم کردم

فصل بیستم

تا نام آن سروی شش حضرت
که کبوی بی چشم حضرت دم
حرف اول من از آن سیرین
حرف ثانی من از این کم
حرف خامس شش عشرت ناک
کسنت نام شد ملک عشم

بیک خنق بر سر بر زبان کشید
بسیار هم چو بیوز کرد
چکان و مین نان و کیک ز خوش
نام کلی از این جمله بود

بهری و کالی و کیک شش نشانی
بهر کشتن باز سوز فارسی
تا نام بت من شش سی قالی
آن بت که بر سجده او زشت کردیم

فی الضحیٰ و العیال

ای تو بر تو بخوم حسد دل
وی مقرر تو بر بسوم کمال
برتسایت صدر تو ز بسوم
آسمانیت مست در تو ز جلال

رباعی
بگشت بر آب چشم سخن جویم
دایت کردم حتی بجوم
من قصه خویشم که چون گویم
ترکیت در چوگان بزم چون گویم

رباعی
ای من چونی که نیست نواذر نام
در نارسیده سوزم و اندر نام
تا دیت بگردن نواذر نام
آکنده نفخه خود اندر نام

مختصی
ای هسته دهن هسته چواری هسته
که هسته هسته تو مدول هسته
در هسته نود و هسته در بر هسته
دور هسته در که در بدو یک هسته

نسیب
بست عین آب جانبش دل
بمعداره آبی از آن چشمه چشم

عسکری
تا کی زین لشکر پسر کردانی
با بگردد خد که گشت سر کردانی
حاشا که من از حکم تو پسر کردانم
که چون تو علم حشری هر کردانی

رباعی
بر در غمت دوری که کل پر باریم
بسر خط منده بار بر سر باریم
جزایمان شد و چو پند از باریم
را از تو که اهل تو باریم

رباعی
که برده زار از پسر از خان بوداریم
مردود غمت جایی بود در داریم
چونی یک عشق است از داریم
از دینان به سوزم در داریم

رباعی
بست عین آب جانبش دل
بمعداره آبی از آن چشمه چشم
تا کی زین لشکر پسر کردانی
با بگردد خد که گشت سر کردانی
حاشا که من از حکم تو پسر کردانم
که چون تو علم حشری هر کردانی

رباعی
بست عین آب جانبش دل
بمعداره آبی از آن چشمه چشم
تا کی زین لشکر پسر کردانی
با بگردد خد که گشت سر کردانی
حاشا که من از حکم تو پسر کردانم
که چون تو علم حشری هر کردانی

دینا جو ز پست و سر که دار طلبش
اوران زن خوان که از فرود است

رباعی
بر پست مدد و یکران در مانده
چون کار بمار سپد بمار در مایه
من صبر کنم تا نواز و در مایه
آی برین چه حلقه بر در مایه

رباعی
دل به پستی زین خون کار است
سر در یک کارت کم این بار است
از عشق تو تیغ بر دم ما بیست
چو ز وقت تو که بر دم ما بیست

رباعیات
بمعلم نیست چون ما زندان جا
خدا یا خمی طزن در آن جای
ز نانش جنگ جوی و که خورند
بمخوایسیم اران ما ز در آن جای
بس لطیف منوشش از نلی برشان
که ز لطف آفرید با برشان
بمیان تو نماند نوشتن مایه
بجواب آن نوشتن کار مایه

رباعی
ای ششگل کار ما ز حسد او کرده
بند از که زلف زحل او کرده
سگوار که روزگار از دوق است
بشش پسته و ترک کار حلوا کرده

رباعی
ندال برین نه و بس برین برین
ای لهر من ساشش نی دل برین

بمخوایسیم اران ما ز در آن جای
بمخوایسیم اران ما ز در آن جای

ای دل من عشق کف از نوا
دل نبود چون زار
بمخوایسیم اران ما ز در آن جای
بمخوایسیم اران ما ز در آن جای

بمخوایسیم اران ما ز در آن جای
بمخوایسیم اران ما ز در آن جای

ای خط زلفش از آن کار
دولتی از او بدین حدی کار
چون زلفش که بر است سکار
انام کوشش است و دل او دار

درم داری ز در زورم درم
درم داری ز در زورم درم
درم داری ز در زورم درم

رنی لطیف سالی که طوطی گفت
خداست چه کسی بنامت زحمه نام
مکم که گوید بیست که صبر است
خست را بجان کرم و اگر درین صفت
جو که به پیش خاست سار و آن
ناری منسی و سحر کو ترا خواهد

مکا تو طعم طبع شکر کنی خایه
که در میان تو آب حیات نه امیر
که رخ بسند در شاخ به چو کمان
بخوان که در من ریخته می باشد
که بهت خورشید خون جویا لا می
تو را که چو غنچه را بلند مستی باشد

تدل من موای جانان کرد
زار و زورم ز در و آن اهلدار
درد دل و از زار و ارد و بوزرد

مست م ز غم و شادمانی
درد دل و از زار و ارد و بوزرد

فایتم آن ترا چو می شادمان
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
من با تو بی لب لب لب لب لب لب لب لب
کز تو بی لب لب لب لب لب لب لب لب

ای آرزوی آن وای داری دل
تشنه منم برین بریت جمل
با کونه تو که ز کل شست با جمل
تکرر کنده چو کشت با جمل

با کونه تو که ز کل شست با جمل
تکرر کنده چو کشت با جمل

وادم رخ ز در زوت ای روح در
خشم سخن بگو کند دست خفا
با سده بسیم بر صل تو من چو کوزه
مجتبه که کم صفت بتم نگر

خداوند اجین جل که از آب و هوا
ز داشت در روان صد بار آب زنده گان

مستی لبی کیتی لطیفی
دل بر زمین و روش چو مروی
ز کس پیشی سخن بری کلبه علی
ازین و فانداد آن طریقه کار
دل داود خورشید را زانان دارد

دی بکوش حاجباروت یکنیم که دل
کم شد خردتید رضات که در لقمه خج
هر مشک کزین چشم ستم دیده برشت
دیدم بچشم آنچه شنیدیم بکوش

خون دل من که از دیده برشت
کز دل برود هر آنچه از دیده برشت

خداوند اجین جل که از آب و هوا
ز داشت در روان صد بار آب زنده گان

مستی لبی کیتی لطیفی
دل بر زمین و روش چو مروی
ز کس پیشی سخن بری کلبه علی
ازین و فانداد آن طریقه کار
دل داود خورشید را زانان دارد

از سر لغت تو تا کی جوری پایان کند
هر که طاعت و سب با بد جود نه سنان کند

خداوند اجین جل که از آب و هوا
ز داشت در روان صد بار آب زنده گان

۱۴۴۳

این خانه چو خانه کور و چو چاه چاهت
این صورت بت چیت اگر خانه کعبست

رباعی
با خواجه بگوید که این خانه چو خانه است
و این نوزدها چیت اگر دیر چاهت
در دست دوی به روی بر خیزد
فادشوی و بیکم که بول کنی
چای برسی که تو قوی بر خیزد



۱۴۴۳

